

نضایح فردوسی

Worked

فراهم آوردہ

رشدی

تہران آبانہ ۱۳۰۷

از نشریات مؤسسہ خاور

قیمت ۳ قران

حق طبع محفوظ

(چاپخانہ «خاور» تہران)

نصایح فردوسی

فراهم آورده

رشدی‌سی

تهران ۱۳۰۶

از نشریات مؤسسه خاور

نشریه ۷۸

حق طبع، محفوظ

چاپخانه خاور

مقدمه

در گفتار فردوسی جنبه‌های مختلف از رزم و بزم و تاریخ و افسانه و تحقیقات لغوی و جغرافیائی و معرفت‌الروحي میتوان یافت که هر يك سزاوار صرف وقت و جمع آوری و طبع جداگانه است چنانکه خود فرماید

بدین نامه شهریاران پیش * بزرگان و جنگی سواران پیش
همه بزم و رزم است و رای و سخن * گذشته بسی کارهای کهن
همان دانش دین و پرهیز و رای * همان ره نمودن بدیگر سرای
ز چیزی کز ایشان پسند آیدش * همان روز را سودمند آیدش
از آن بر تران یادگارش بود * همان مونس روزگارش بود
نکارنده برای این دوره که طبقه محصلین و سایر جوانان بیش از
هر چیز بمطالب اخلاقی احتیاج دارند استخراج نصایح شاهنامه
را بر سایر قسمت‌ها ترجیح داد و بعد از یکسال مطالعه شاهنامه
و استنساخ اشعار پراکنده و مرتب کردن در تحت عنوانهای معین
موفق شد که قریب ۱۶۰۰ شعر مناسب مدارس و سایر طبقات
حاضر کند بدیهی است در شاهنامه باز هم اشعار اخلاقی هست
که در این مجموعه مذکور نشده است زیرا که حکایات این کتاب

سجرامیز و اشعار این حماسه ملی بقدری مشغول کننده و شور انگیز است که شخص حیران شده و وقتی بخود می آید که چند صفحه را مرور کرده است و چون از خود بپرسد : « از این بوستان که بودی ما را چه تحفه آوردی ؟ » مجبور است به اقتضای سعدی بگوید : « بوی گلم چنان مست کرد که دامنم از دست برفت » اما اشعاری که عمداً حذف شده چند نوع بوده است :

۱ - ابیاتی که کلیت نداشته و مربوط بیک شخص معین یا واقعه مخصوص بوده مثل :

بزرگی کن و کار ما را بساز * که از پالایز دان نئی بی نیاز
سایر اشعار اخلاقی هم بدیهی است که از زبان اشخاص مختلف و در مواقع معین سروده شده و لی معانی آنها عمومی و کلی است بعکس شعر فوق و نظایر آن که اختصاصی است .

۲ - ابیاتی که یک مصراعش فقط حاوی مطلب اخلاقی بوده و مصراع دیگرش مربوط بواقعه خاصی از تاریخ یا افسانه است مانند :

بدر د و بخو نریختن بد سزا * که بیداد گر کس نگر دد رها
زیرا که غرض از اشعار منتخبه آنست که هر یک مستقلاً بطور شاهد و مثل بکار آید و در ذهن جایگیر شود بدون اینکه ربطی بحکایات و افسانه ها داشته باشد .

۳ - معانی مکرره خاصه آنچه راجع بترك دنیا و بیوفائی جهان بوده مانند « چنین است رسم سرای فریب » و نظایر آن هر چند نسبت بسایر قسمتهای این مجموعه ناز ابیاتی که راجع بترك و تحقیر دنیا و ناپایداری روزگار سروده شده عددش

بیشتر است ولی هر کس شاهنامه را کاملاً خوانده باشد ملاحظه فرموده است که این ابیات منتخب نسبت به تمام اشعاری که در نگویش دنیا مروده شده مشتی است از خروار .

۴ - ابیاتی که مربوط بهم بوده و تعداد آن بیش از ده بیت میشده و ضمناً مباحث مختلفه در آنها بوده مثل رشك و حلم و صدق و غیره چون در موقع تفكيك ربط آنها كسیخته میشد و در يك جا جمع آوردن آنها هم چندان حسی نداشت بعلاوه معانی آنها تکرار ابیات گذشته بود ترك شد این قسم اشعار مرتبطه در بزمهای انوشیروان و بوزرچهر بیشتر دیده میشود که هر کس بخواهد آنها را جمع آورد رساله جدا گانه باید ترتیب بدهد . دیگر آنکه در بزمهای مربوط کلمات خطاب و جواب زیاد است مثل : « چنین داد پاسخ » « بدو گفت کسری » و غیره

اگر آن مصراعها هم ذکر میشد با سایر ابیات این مجموعه همجنس نبود منظور اصلی از میان میرفت پس صرف نظر از بعضی ابیات بزمهای انوشیروان را اولی دانستیم

۵ - ابیاتی که مربوط بمی وزن و امثال آن بوده که هر چند در نهایت لطف و پسندیدگی است اما کاملاً تناسب با کتاب مدرسی ندارد .

این قسمت‌های اخلاقی چندین طبقه از مردم را بکار خواهد آمد معلمین محترم که پرکرام وزارت معارف آنها را بتعلیم اشعار و مطالب اخلاقی از روی کتب قرائتی مامور میکند البته مقتنم خواهند شمرد که از زبان فردوسی يك دوره اخلاق به بتعلمین خود بیاموزند



اشخاص محقق در اخلاق و ادبیات ایران نیز که سرچشمه اخلاقیات شعرای فارسی را میجویند طبعاً از یافتن منبع و ماخذ آنها مسرور خواهند شد.

عشاق محاسن لفظی فردوسی هم که نمیتوانند همواره شاهنامه را همراه داشته باشند از این مجموعه کم حجم و کوچک و انتقال پذیر استقبال خواهند نمود.

مسافرین و تفریح کنندگان یا اشخاص کم بضاعتی نیز که از داشتن شاهنامه محرومند رنج مارا مشکور خواهند داشت اما سایر طبقات هم که تجارب تلخ زمانه احتیاج باموزگار اخلاقی را برای آنها محسوس ساخته البته در این پنجاه و اندرزه راهنمای زندگانی یا درمان دردهای روحی خود را خواهند یافت.

نظر بتصورات سابق الذکر نگارنده امیدوار است که خدمتی مفید کرده و یکی از نقایص کتب مدرسی را رفع کرده باشد.

اگر حکیم فردوسی خود کتابی در حکمت عملی نظم میکرد البته مرتب تر از این بود ولی متأسفانه سی و پنج سال صرف وقت در نظم داستانهای قدیم ایران بجالی برای او باقی نگذاشت مجموعه ما نمونه خیلی ناقص و ساده از آن کتاب اخلاقی است که ادبیات ایران بطور ابدی از آن محروم مانده است.

ترتیب تنظیم این اشعار خیلی ساده و از روی مطالب است معانی اشعار مبهم و لغات مشکل را در ذیل صفحات قید کردیم بعضی از معانی ضرور تعریف جامع و مانع نیست و تمام معانی آن لغت را مطابق مندرجات فرهنگها نمیرساند زیرا مقصود توضیح مفحوم شعر بود نه نقل معانی لغات از روی فرهنگها و اگر از

یاد داشته‌های ما معانی اشعار معلوم و واضح شده باشد مطلوب بدست آمده است بخواندن شاهنامه از هر نظر برای نگارنده لذت بخش‌ترین کارهاست و در این مطالعه مشغولیت خاطر و تعلیم اخلاقی هم بر لذت روحی افزوده شد. من از دهان رزم آزمایان پیشین که مظهر نیروی بدنی و قدرت نفسانی بوده اند کلمات اخلاقی را می شنیدم و این تأثیرش بیش از آن بود که يك نفر درویش ضعیف از عالم گسیخته ناامید و بی سعی و بی شجاعت مرا بنکات اخلاقی وصیت میکرد. و خود با احتراز از هر کوشش و کاری گفتار خود را عملاً تکذیب مینمود تمام شاهنامه کتاب اخلاقی است حکایات و افسانه های آنها از این لحاظ مفید است زیرا که نکات اخلاقی را در طی اعمال پهلوانان می‌پروراند و امثال و شواهد اخلاقی را از سرگذشت شاهان و قهرمانان قدیم ترتیب میدهد.

امید است این مجموعه بیش از پیش زنده کنندگان ایران را بشاگردان مدارس معرفی نماید و آنها را راهنمایی کند بمطالعه تمام شاهنامه و تأمل در اصول حکایات و معانی پنهانی افسانه‌ها و بکار بستن پند و اندرز که از آن قصه‌های شیرین برمی آید و موجب سعادت جان و سلامت تن و برخورداری از جهان است چنانکه فردوسی گوید:
از اندرز من سر بسر مگذرید * چو خواهید کز جان و تن بر خورید



شرح حال فردوسی بطور اختصار

حکیم ابوالقاسم فردوسی درقریه باژازقراء طوس درحدود سال ۳۲۳ متولد شد پس ازتحصیل بسرودن اشعاررغبتی یافت خاصه بساختن داستانهای رزمی و موضوعهای حماسی و نظم افسانه و تاریخ و حکایات باستانی * گویند نخستین قصه که از او بیادگار مانده داستان اسفندیار و رستم است که اکنون یکی از درخشان ترین قسمت های شاهنامه بشمار میرود * ابیات دیگر نیز غیر از مثنوی از وی باقی است که بعضی از آنها درمقدمه شاهنامه ها مندرج است و یکی از مستشرقین اروپا موسوم به اته آنها راجع آورده است ولی این دسته اشعار اونسبت بشعراي معاصرش بسیار قلیل است معلوم میشودجز درسرودن بحرمتقارب و تکمیل شاهنامه بسایر انواع شعر صرف وقتی نمیگرفته و پس از آنکه اندیشه نظم کردن تاریخ و افسانه های ایران در سر او راسخ شده و بگفتن شاهنامه مبادرت ورزیده بسایر اقسام شاعری کمتر پرداخته است کوئی که اشاره بهمین ثبات قدم است که فرماید :

یقین دان که گاری که دارد دوام * بلندی پذیرد از ان کار نام
توکاری که داری نبرده بسر * چرا دست یازی بکار دیگر
مدت بیست و پنج یاسی و پنج سال کار خود را منحصر
بسرودن شصت هزار بیت شاهنامه کرد تا اینکه درسنه ۴۰۰ هجری
قمری باتمام آن موفق شد *

ز هجرت شده پنج هشتاد بار * که گفتم من این نامه شاهوار
ولی باید دانست که در این تاریخ آخرین نسخه کتاب را بنام سلطان

محمود منظم کرده و گرنه پیش از (۴۰۰) هم بارها شاهنامه را صورت اتمام داده است چنانکه در سنه ۳۸۹ که مطابق جلوس محمود غزنوی است شاهنامه تمام بوده و فردوسی در حوالی اصفهان آنرا باحمد بن محمد بن ابی بکر نامی در لنجان تقدیم کرد و در سنه ۳۸۴ هم يك نسخه دیگر از شاهنامه با تمام رسانیده بود اما فردوسی میخواست این مجموعه گرانبها را پادشاهی تقدیم نماید که قدر آنرا بداند و پاداش کافی عطا نماید چون در آنوقت شخصی لایق بر تخت سلطنت نبود منتظر شد تا محمود جلوس کرد و آوازه او در جهان منتشر گشت آنگاه بتشویق حاکم طوس راه غزنین پیش گرفت و چندی در پایتخت اقامت کریده یکبار دیگر شاهنامه را مرتب ساخته بنام محمود کرد و از نظر گذرانید بنا بر حکایات مشهوره قبلاً شاه وعده داده بود که بهر بیتی يك دينار جایزه بدهد و پس از تقدیم خلف وعده نموده و بجای هر دينار يك درهم داد علت این کار خست و لغامت سلطان بوده زیرا که بشعرای دیگر جوایز و صلات کران عطا میکرد بلکه غز و سعایت شعرای دربار و بد کوئی احمد بن حسن میمندی و زیر و مخصوصاً اختلاف مذهب فردوسی با سلطان موجب آن گردید محمود در مذهب تسنن تعصب شدید داشت و فردوسی در تشیع قدم ثابت . باین جهت سعایت حسودان کارگر شد و شاه نه تنها صله موعود را عطا نکرد بلکه شاعر را بیم داد که ذر پای پیل خرد نماید ناچار فردوسی از غزنین کر یخت وصله شاه را بجای و فقاعی بذل کرد چندی در هرات و زمانی در طوس بسر برد و سپس بهازندران رفت و شاهنامه را یکی

از اسپهبدان طبرستان عرضه نمود و هجوی که از سلطان کرده بود
از نظر او گذرانید سپهبد شاهنامه را پذیرفت و شاعر را از نشر
هجو پادشاه منع کرد و در احترام و نگاهداشت خاطر او سعی
بلیخ نمود فردوسی از طبرستان بطوس بازگشت و بقیه عمر را
باضعف و پیزی و تنگدستی و یزوانی بسر برد تا آنکه در سنه
۴۱۱ یا ۴۱۶ بدروزدگانی گفت گویند سلطان از نام و دکردن
فردوسی پشیمان شده و جایزه موعود را بطوس فرستاد اما همان روز
که بارهای جوایز از دروازه وارد میشد نعلش فردوسی را از
دروازه دیگر بیرون میبردند بازماندگانش بنا بر آرزوی او صله
سلطان را بتعمیر ابنیه خیریه رساندند پس از مرگ هم فردوسی
از متعصبین امانتها دید یکی از مشایخ اهل تسنن حاضر نشد بر
جنازه او نماز بگذارد و اجازه نداد وی را در قبرستان مسلمانان
دفن کنند

دیگر از آثار فردوسی مثنوی یوسف و زلیخاست که در
۳۸۵ در بغداد بنظم آورده و چندین بار در آسیا و اروپا بطبع
رسیده است . در این مقدمه مختصر یش از این راجع بمأخذ
شاهنامه و احوال فردوسی و تاریخ زمان او و اختلافاتی که در
اسم خود و پدرش و محل تولد و سال وفاتش کرده اند ذکر نمی رود .
در تمام تذکره ها کما بیش شرح حال فردوسی مخلوط بافسانه های
چند مندرج است تحقیقات پرفسور تولد که و آله و برون و مهمل
و غیره از مستشرقین اروپائی احوال زنده کننده ایران را تا حدی
روشن میسازد و قدر و مقام شاهنامه را از لحاظ لغت و تاریخ
و شعر معلوم میکند در جریده کاوه منطبعه برلن نیز چندین

به مقاله مفصل در این خصوص مندرج است و فی الحقیقه در آن مقالات تدقیقات کامل شده و برای اطلاع بر احوال فردوسی بهتر از آن سندی موجود نیست *

رشدی‌امی



بسمه تبارك و تعالى

پروردگار

بدادار «۱» کن پشت اندوه مدار * گذر نیست از حکم پروردگار
 سوی آفریننده بی نیاز * بیايد که باشی تو اندر مدار
 بگویش که هر کس که دارد بلند * جهان داردش از بدی بی گرد
 نه دادار باید که دارد سپاس * که او یست جاوید و نیکی شناس
 بترس از جهل نذر یزدان پاک * خرد را مکن در دل اندر مغاک
 بدو نیک هر دو یزدان شناس * وزو دار تا زنده باشی سپاس
 که پیرو زگر در جهان ایزد است * جهاندار اگر زو ترسد بد است
 یکی آنکه هستیش راز نیست * بکارش فرجام و آغاز نیست
 کس از خواست یزدان کرانه نیافت * ز کار زمانه بهانه نیافت
 یزدان کرای و سخن زو فرای * که او یست روزی دهو رهنمای
 نه نیک و بد یها یزدان کرای * چو خواهی که نیکیت ماند بجای
 اگر زو شناسی همه خوب و زشت * بیا بی پیداش خرم بهشت
 یزدان پناهید و فرمان کنید * روان را بمهرش کروکان (۲) کنید
 چو خشنود گردد زما دادگر * غم هستی روز فردا مخور
 نماید بر این خاک جاوید کس * ز هر بد یزدان پناهید و بس
 همی بگذرد چرخ و یزدان پیا * بنیکی مرا و ترار رهنمای

هر آنکس که اورا یزدان بخت ❦ باب خرد جان آیره شست
 بیزدان هر آنکس که شده سپاس ❦ انداش اندر آید زهر سوهراس
 کسی را که یزدان نگهدار شد ❦ چه شد کر بر دیگری خوار شد
 چنان باش اندر سپنجی سرای ❦ که رنجه نباشی بنزد خدای
 ز روز گذر کردن اندیشه کن ❦ پرستیدن داد کر پشه کن
 ترا کرد کماری است پروردگار ❦ توای بنده کرده (۱) کرد کار
 نشاید خورو خواب با او نشست ❦ گه خست و (۲) نباشد یزدان که هست
 تو انا و دانا و داننده اوست ❦ خرد را و جان را نگارنده اوست
 جز از رأی و فرمان اورا نیست ❦ خور و ماه از این گردش آگاه نیست
 کسی را که یزدان کند نیک بخت ❦ سزاوار باشد و راج و تخت
 ز یزدان بود روز [۳] ما خود که ایم ❦ برین تیره خاک اندرون بر چه ایم
 سخن هیچ بهتر ز توحید نیست ❦ بنا گفتن و گفتن ایندیکی است
 ترا هر چه بر چشم بر بگذرد ❦ گنجید همی در دلت بسا خرد
 چنان دان که یزدان نیکی دهش ❦ جز این است و از این مگردان منش ۴
 تو کرسخته ۵ راه سنجیده پوی ❦ نیاید بن هرگز این گفتگوی
 ستایش کنم آیزد پاک را ❦ که کو یا و یما کند خاک را
 بتوری دهد مالش نره شیر ❦ کند پشه بر پیل جنگی دلیبر
 ز فرمان یزدان کسی نگذرد ❦ اگر کردن شیر نسر بشکود
 بکیتی همیش با ترس و پاک ❦ نیایش ۶ همی کن بیزدان پاک
 که پیر وزی و شور بختی ازوست ❦ تن آسانی و رنج و سختی ازوست

 (۱) بنده آفریده خدا (۲) معترف [۳] زندگی [۴] طبیعت و دل
 (۵) مجرب « ۶ » دعا و ثنا

چنین داد پاسخ که یزدان پرست * بگیرد عنان زمان را بدست
بدونیک از آن دان کش انداز نیست * بکارش فرجام و آغاز نیست
بدانش نخستین بیزدان گرای * که او هست و باشد همیشه بجای
چو یزدان پرستی پسندیده * جهان چون سرشک و تو چون دیده
و بادی و آبی سرشته بخاله * فرامش مکن راه یزدان پاله
پرستش ز خورد دایچ کمتر مکن * تو نباش اگر هست فرمان کهن
بدو بگروی کام دل یافتی * رسیدی بجائی که بشتافتی
بهر کار یزدان پیروز و پاله * بخوان و مدار از کم و بیش پاله
ز خشنودی ایزد اندیشه کن * خرد مندی و راستی پیشه کن
جز از خواست یزدان نباشد سخن * چنین بود تا بود چرخ کهن
در اندیشه دل مگنجد خدای * بهستی هم او با شدم رهنمای
که هر کس که اودشمن ایزد است * ورا در جهان زندگانی بدارست
بداد جهان آفرین کردگار * بباید همی بنده را کرد کار
بازار او بنده را پای (۱) نیست * جز او جانده و چهره آرای نیست
همیشه بیزدان پرستی گرای * پرداز دل زین سپنجی سرای
بجائی که تنك اندر آید سخن * پناهت بجز پاله یزدان مکن
که هر کس که ازداد گریک خدای * به پیچد خرد را ندارد بجای

نیکویی و بدی

نباشد همی نیک و بد پا یدار * همان به که نیکی بود یادگار
 دراز است دست فلک بر بدی * همه نیکوئی کن اگر بخردی (۱)
 چو نیکی کنی نیکی آید برت * بدی را بدی باشد اندر خورت
 کسی کرد ببیند سر انجام بد * ز کردار بد باز گشتن سزد
 اگر پادشاهی بود در گهر «۲» * بپاید که نیکی کند تا جور
 چو نیکی نمایدت کیهان خدای * تو با هر کسی نیز نیکی نمای
 نباید کشیدن کمان بدی * ره ایزدی باید و بخردی
 ممکن بد که بینی بفرجام بد * ز بد کردد اندر جهان نام بد
 به نیکی بپایدتن آراستن * که نیکی نشاید ز کس خواستن
 چو جوئی بدانی که از کار بد * بفرجام بر بد کنش بد رسد
 کسی کو بدانش توانگر بود * ز گفتارش کردار بهتر بود
 هر آنکه کت آید بید دسترس * ز یزدان بترس و مکن بد بکس
 چنین است کیهان نا پیدار * در و تخم بد تا توانی مکار
 خرد یافته مرد نیکی شناس * بنیکی ز یزدان بپا بد سپاس
 ز کیتی همه پند مادر نیوش * ببند نیز مشتاب و بر بد مکوش
 چو باشد فزاینده نیکوئی * پیر هیز دارد دل از بد خوئی

نکوئی بهر جا چو آید بکار ❧ نکوئی کن واز بدی شرم دار
 بیفزایدش کا مکاری و گنج ❧ بود شادمان در سرای س پنج
 چو دوری کزیند ز کردار زشت ❧ بیا بد بدان کیتی اندر بهشت
 بباشیم بر داد و یزدان پرست ❧ نگیریم دست بدی را بدست
 تو تا زنده سوی نیکی کرای ❧ مگر کام یا بی بد یگر سرای
 بخور هرچه داری و بر بد مکوش ❧ ز کیتی بر د خرد (۱) دار کوش
 نگیرد ترا دست جز نیکوئی ❧ کر از مرد دانا سخن بشنوی
 اگر نیک باشی بماندت نام ❧ بتخت کئی بر بوی (۲) شاد کام
 و کر بد کنی جز بدی ندروی ❧ شی در جهان شادمان نغوی
 بنگی بود شاه را دسترس ❧ بید روز نیکی نجسته است کس
 بگیتی همه تخم ز فتنی مکار ❧ بترس از کز ند و بد روز کار
 بپر هیز و تن را با یزد سپار ❧ بگیتی جز از تخم نیکی مکار
 دگر گفت چون پیش داور شوی ❧ همان بر که کشتی همان بدروی
 همی نیکوئی ماند و مردمی ❧ جو انمردی و خوبی و خرمی
 نباشد کسی بر جهان پایدار ❧ همه نام نیکی بود یاد کار
 بگو شیم تا نیکی آریم و داد ❧ خنک آنکه پند پدر کرد یاد
 دلت زنده بادا بفرهنگ و هوش ❧ بید تا توانی بگیتی مکوش
 هر آنکس که خواهد که یابد بهشت * مگر دید کرد بد و کار زشت

هر آ نچيز كانت نيابد پسند * دل دوست و دشمن بدان درمبند
 بجای کسی كمر تو نيکی کنی * هنر بر سرش تا دلش نشکني
 بگیتی هر آنکس که نيکی کنيد * بگو شيد تا رأی او نشکني
 هر آنکس که بد باشد و بدسگال * نخواهد هي کار خود را همال (۱)
 هر آنکس که اندیشه بد کند * بفرجام بد با تن خود گزند
 همه سر بسر دست نيکی بريد * جهان جهان را بيد مسير يند
 دگر گفت مردم نگر در بلند * مگر سر به پيچد ز راه كنند (۲)
 پرهيز از هر چه نا گردنی است * ميازار آنرا که نازردنی است
 ز كردار نيكو چو پيشی کنی * همان برهم آورد (۳) پيشی کنی
 ستوده تر آنکس بود در جهان * که نيگشس بود آشكار و نهان
 مگرد ايچ گونه بگرد بدی * بنيکی لياری اكر بخردی
 کسی کو بود پاك ويزدان پرست * نيازد بگرداريد هيچ دست
 و كمر چند بد كردن آسان يود * بفرجام زود دل هر اسان يود
 نبايد که كوئی جز از نيكوئی * و گرد سرايد کسی نشنوی
 کسی گو و پرهيزد از يد كنش * نيا لا يد اندريد يها تاش
 يد ين كيتيش روز خرم يود * که رفتن آيد شيبی غم يود
 ز گفتار نيكو و كردار زشت * ستايش نيا بی نه خرم بهشت

چنان رو که پرسدت روز شمار (۱) * نیچی سر از شرم پروردگار
 ز کردار بد دور داری منش (۲) * نیچی زیغاره (۳) و سرزنش
 سرای سپنجی نماید بکس * ترا نیکوئی با د فریاد رس
 بنی گم آئیم و پیمان کنیم * بداد و دهش دل گروکان کنیم
 که خوبی و زشتی بیا یادگار * بماند تو جز تخم نیکی مکار
 چنان کن که پرسدت پاسخ کنی * بپاسخ گری روز فرخ کنی
 بدو نیک ماند ز مایادگار * آتو تخم بدی تا توانی دکار
 یکایک بنویت همی بگذریم * سزد کر جهان را ببد نسپریم
 و پاکی گرا ئید و نیکی گنید * دل و پشت خوانندگان مشکند
 هر آنچه کز کودور گشت از پسند * بان چیز نزدیک با شد گزند
 ز دارنده (۴) بر جان آنکس درود * که از مردمی با شدش تا رو بود
 همه دست پاکی و نیکی بریم * جهان را بکردار بد نسپریم (۵)
 و کر بد کنش باشی و بد تنه * بدوزخ فرستد روانت پنه (۶)
 هنر مند را شاد و نزدیک دار * جهان بر بد اندیش تار یک دار
 تو بد رود باش ای بد اندیش مرد * بد آید برویت ز بد کار کرد
 جهان را نباید سپردن ببد * که بر بد کنش بیگمان بد رسد
 و دیگر که بد مردم بد کنش * بفرجام روزی به پیچد تنش

«۱» قیامت «۲» طبع «۳» طعنه «۴» خدا «۵» طی نکنیم

«۶» بار رخت

دگر آنکه بیدار داری روان * نکموشی بیدگاریها تا توان
جهان از شب تیره تاریکتر * دلی باید از مسوی با ریکتر
که از بد کند جان و دل رارها * بداند که گزری ندارد بها
کسی کو خریدار نیکی شود * نگوید بدی تا بدی نشود
بیابد هر آنکس که نیکی بجهت * مباد آنکه دست بدیرا بشت
جوانمردی از کارها پیشه کن * همه نیکوئی اندر اندیشه کن
چو گفتار و کردار نیکو کنی * بگیتی روان را بی آهمو کنی
ز بد تا توانی سگالش [۱] مکن * ازین مراد دانسته بشنو سخن
جوانمردی و راستی پیشه کن * همه نیکوئی اندر اندیشه کن
همه نیکوئی پیشه کن تا توان * که بر کس نماند جهان جاودان
نکو تر کسانى که نیکی کنند * بگیتی همه نیکنمای بر نه
فریدون زکاری که کرد ایزدی * نخست این جهان را بشت از بدی
ترا یار کس دارها باد و بس * که باشد بهر جات فریاد رس
مکن تا توانی تو کس را بد * گر از دانش [۲] بد نیاید سزد
بدین مایه (۳) روز اندرین کالبد * بجز تخم نیکی نکاری سزد
تو بادشمن از خوب گفتی رواست * از آزادگان خوب گفتن سزاست
خنک آنکه زو نیکوئی یادگار * بماند اگر بنده کر شهریار

تو کردار خوب از توانا شناس ❀ خر ذ نیز نزد يك دانا شناس
 پیرسید کانکس که بد کرد و مرد ❀ ز دیوان (۱) جهان نام اورا سترد
 همان به کسه نیکی کند به گذرد ❀ ز مانه نفس را همی بشمرد
 نمود آنکه او نیک کردار مرد ❀ بیسا سود جا ترا بیز دان سپرد
 بدو گفت در دل هراس [۲] از چه بیش ❀ چنین گفت کز رنج کردار خویش
 مشو شاد مان کردی کرد ❀ که آ زرده کردی کرد آ زرد ❀
 بیفزای نیکی تسو تا ایدری ❀ که کردی از آن شاد چون بگذری
 ز گفتار و کردار این روزگار ❀ زما ماند اندر جهان یاد کار
 بپاداش نیکی بیابمی بهشت ❀ خنک آنکه جز تخم نیکی نکشت
 نباید که گردد بگرد تو بد ❀ که از بد ترایی گمان بد رسد
 ز نیکی میرهیز هرگز ز رنج ❀ مکن شادمان دل بپیداد و کنج
 نماند «۳» که نیکی از او بگذرد ❀ پی روز نا آسوده نشمرد
 جهان خوش بود بر دل نیکخوی ❀ نگر ده بگرد در آرزوی ❀
 چنین داد پاسخ که کردار بد ❀ بود خصم روشنروان و خرد
 پیرسید و گفتا که بد بخت کیست ❀ که هموارش از درد باید کریست
 چنین داد پاسخ که داننده مرد ❀ که دارد ز کردار بد روی زرد

شجاعت و جنگجوئی

میانها ببندیم و جنگ آوریم ❧ چو باید که کشور بچنگ آوریم
 چو بر مهتری بگذرد روزگار ❧ چه در سور میرد چه در کارزار
 بدشمن هر آنکس که بنمود پشت ❧ شود ز آن سپس روزگارش درشت
 دلیری ز هشیار بودن بود ❧ دلاور سزای ستودن بود
 بدان ای برادر که از شهریار ❧ بجوید خرد مند هر کوه کار
 یکی آنکه پیروز اکر باشد اوی ❧ ز دشمن تنها بد که جنگ روی
 دگر آنکه لشکر بداد بداد ❧ بدانند فروزی ۲ و مرد نژاد
 کسی کز در پادشاهی بود ❧ بخواهد که مهتر سپاهی بود
 در نام جستن دلیری بود ❧ زمانه ز بد دل بسیری بود
 دگر کارزاری که هنگام جنگ ❧ یترسد ز جان و ترسد ز ننگ
 چو رزم آیدت پیش هشیار باش ❧ تنه را ز دشمن نگهدار باش
 چو بدخواه پیش تو صف بر کشید ❧ ترا رأی و آرام باید کزید
 چو بینی باورد کس همنبرد ❧ نباید که گردد تراروی زرد
 و پیروزی از پیشدستی کنی ❧ سرت پست گردد چو سستی کنی

کر او تیز گردد تو زو بر مگرد ❧ هشیوار یاران گزین در نبرد
 چودانی که با او نتابی مکوش ❧ ببر گشتن از رزم باز آر هوش
 چه گفت آن سراینده مرد دلیر ❧ چو ناگه بر آویخت با نره شیر
 که گر نام مردی بجوئی هسی ❧ رخ بلخ هندی بشوئی هسی
 ز بد ها نبا بدت پرهیز کرد ❧ چو پیش آیدت روز کار نبرد
 زمانه چو آید بتنگی فراز ❧ هما نا نگر دد پیر هیز باز
 چو هره کنی مرگ را با خرد ❧ دلیرت ز جنگ آوران نشمرد
 بدین دشت هم داروهم منبر است ❧ که روشن جهان زیر تیغ اندراست
 همه رزم رادل پراز کین کنیم ❧ تن دشمنان جای زوین [۱] کنیم
 سترگی [۲] و بی باکی و پر دلی ❧ بهم ناید این هر سه با عاقلی
 جهان جوی راجا چنگ اندراست ❧ و گرنه سرش زیر سنک اندراست
 مرا گرد رزم اندر آید زمان (۳) ❧ نایم بیزم اندرون بی کان
 چنین است گردنده گوژ پشت (۴) ❧ چو نرمی نمودی به بینی درشت
 کسی کو بساید عنان و رکیب (۵) ❧ نباید که کیرد بخانه شکیب
 چنین گفت مر جفت رانرّه شیر ❧ که فرزند ما کر نباشد دلیر
 ببریم از او مهر و بیوند پاک ❧ پدرش آب دریا بود مام خاک

«۱» نیزه کوتاه «۲» بزرگی «۳» اجل «۴» کنایه از آسمان است
 «۵» رکاب

در بی نیازی بشمشیر جوی ❧ ز کشور بود شاه را آبروی
 بود مهاد از بهر کو پال و کوز ❧ که بفرازد اندر جهان یال و برز (۱)
 هرا نکس که در بیم و اندوه زیست ❧ بدان زند کانی بپاید کر یست
 نگر تا نداری هراس از کزند ❧ بز (۲) را دوشادان دل و ارجمند
 چو بدخواه جنگی ببالین رسید ❧ نپاید ترا با سپاه آرمید
 مرا جنگ دشمن به آید ز ننگ ❧ یکی داستان زد بر این بر پلنگ
 که خیره ببید خواه منهای پشت ❧ چو پیش آیدت روز کار درشت
 هرا نکس که با تو بجوید نبرد ❧ سراسر بر آور سرانشان بگرد
 از این خاک تیره بپاید شدن ❧ بهر هیز یکدم نشاید زدن
 سلیح تن آرایش خویش دار ❧ نزدکت (۳) شب تیره آید بکار
 به نیروی مهدی جهان را بگیر ❧ ز شاهان بدست آرتاج و سریر

ستایش و فوائد سخن

همان کنج و دینار و کاخ بلند ❧ نخواهد بدن مرا ترا سودمند
 سخن ماند از تو همی یاد کار ❧ سخن را چنین خوار مایه مدار
 نه پنی که مؤبد بخسرو چه گفت ❧ بدانکه که بکشاد راز نهفت
 سخن گفت نا گفته چون کو هراست ❧ کجانا بسوده (۴) به بنداندر است
 چو از بند و پیوند کردد رها ❧ چو رخشنده مهری بود بی بها

« ۱ » قامت « ۲ » زندگی کن « ۳ » که ترا « ۴ » ناسفته

سخن چون برابر شود با خرد * روان سرا یکنده را مش برد
 چو دانا پسند و پسندیده کشت * بجوی تود را آب چون دیده [۱] کشت
 تو چند آنکه باشی سخنگوی باش * خرد مند باش و جها نجوی باش
 سخن هر چه برگفتنش روی نیست * درختی بود کث بر روی نیست
 چو مهتر سراید سخن سخنه ۲ به * ز گفتار بد کام پر دخته ۳ به
 سخن چون برابر شود با خرد * ز گفتار کوی بنده را مش برد
 مگوی آنچه هرگز نگفته است کس * بمردی مکن باز را در قفس
 جوانی هنوز این بلندی بجوی * سخن را بسنج و یاندازه کوی
 نگوئیم چندین سخن بر کزاف * که بیچاره باشد خداوند لاف
 سخن به که ویران نگردد سخن * چو از برف و باران سرای کهن
 از آن بد که کفتی بیندیش نیز * در اندیشه درویش را بخشش چیز
 نخستین بنرمی سخنگوی باش * بداد و بکوشش بی آهوی باش
 چو کارت بنرمی نگردد نکوی * درشتی کن آنکاه پس زر بجوی
 سخن هیچ مسرای با راز دار * که او را بود نیز همسار و یار
 سخن مانند اندر جهان یاد کار * سخن بهتر از کوه، شاهوار
 چنان دان که بی شرم و بسیار کوی * نه بیند بنزد کسی آبروی
 زبان و دلت با خرد راست کن * همیران از انسان که خواهی سخن

کجآن دار دل را زیانت چو تیر ❧ تو این داستان من آسان مگیر
 کشاده برت باشد و دست راست ❧ نشانه بنه زآن نشان کت هواست
 کسی را که یزدان فزونی دهد ❧ سخن رانی و رهنمون نی دهد
 زبان را نکه دار باید بدن ❧ نباید زبان را بزهر آزدن (۱)
 که بر انجمن مرد بسیار کوی ❧ بکاهد بکفتار خویش آبروی
 اگر دانشی مرد گوید سخن ❧ تو بشنو که دانش نکر دد کهن
 چهارم نراند سخن بر کزاف ❧ زیدا نشان مرد جوید بلا ف
 و کر چند بخشی ز کنج سخن ❧ بر افشان که دانش نیاید بن
 زبان چرب گویند کی فراوست ❧ دلیری و مردانی بر او ست
 هر آنکه که شد پادشا کثر ۲ کوی ❧ ز کثری شود زود پیکار جوی
 سخن را نباید شنیدن نخست ❧ چو دانا شوی پاسخ آری درست
 بدو گفت مؤبد که اندیشه کن ❧ کز اندیشه با مغز کرد سخن
 همه رای یا مرد دانا زیند ❧ دل کو دک بی پدر شکنید
 چنین داد پاسخ که هر کو زبان ❧ ز بد بسته دارد نر نجد روان
 کسی را ندر د بکفتار پوست ❧ بود بر دل انجمن نیز دوست
 همه کار دشوارش آسان شود ❧ و رادشمن و دوست یکسان شود
 اگر نرم گوید زبان کسی ❧ در شتی بکوشش نیاید بسی

بدان کز زبان است مردم برنج ❧ چو رنجش نخواهی ز بانرا بسنج
 به پنجم چنان باشد اندر سخن ❧ که نامش دیگر دد بگیتی کهن
 تو بر انجمن خامشی برگرین ❧ چو خواهی که یکسر کنند آفرین
 چو ثوئی همان گو که آموختی ❧ باموختن در جگر سوختی
 سخن سنج و دینار گنجی مسنج ❧ که بر دانشی مردخوار است گنج
 زبان در سخن گفتن آثیر (۱) کن ❧ خبر در اکان و زبان تیر کن
 سخنهایم بکوی و بسته مگوی ❧ مکن خام گفتار بار نک و بوی
 در پادشاه همچو در یا شهر ❧ پسر ستند ه ملاح و کشتی هنر
 سخن لنگر و باد با نش خرد ❧ بدر یا خرد مند چون بگذرد
 همه بادبان را کند پایه دار ❧ که هم مایه دار است و هم پایه دار
 ز گیتی دو چیز است جاوید (۲) و بس ❧ دگر هر چه باشد نماید بکس
 سخن گفتن نغز و کر دار نیک ❧ بماند چنان تا جهان است ربك [۳]
 ز خورشید و از آب و از باد و خاک ❧ نگر دد تبه نام و گفته را پاک
 ز گفتار ویران نگر دد جهان ❧ بگوی آنچه رایت بود در نهان
 نخستین سخن گفتن سود مند ❧ خوش آواز خواند و رایب کردند
 که چندان سر آید که آید بکار ❧ وز او ماند اندر جهان یاد کار
 سه دیگر سخن گوی هنگام جوی ❧ بماند همه ساله با آبروی

که پیوسته گوید سراسر سخن ❀ اگر نو بود دستان یا کهن
 سخن چون يك اندر دگر بافتی ❀ از و بی کان کام دل، یا فستی
 سخن مانند از ماهی یاد کار ❀ تو با کنج دانش برابر مدار
 ز اندازه بر مگذر آنی سخن ❀ که تو نو نکاری و کیتی کهن
 اگر بدکاری کشاید زبان ❀ تو نیزی مکن ایچ با بدکار
 وز آن پس نه سستی کانی برد ❀ وز اندازه گفتار او بگذرد
 تو پاسخ مر اورا باندازه گوی ❀ سخنهای چرب آورو تازه گوی
 سخن را مگردان پس و پیش هیچ ❀ جوانمردی و داد دادن بسیج (۱)
 پسا سخ خردمند پیدا شود ❀ هر آرزو بر توانا شود
 سخن چو قفل است و پاسبان کاید ❀ پسا سخ بد از نیک آید پدید
 به از آزمایش ندیدم کوا ❀ کواه سخنگوی و فرمانروا
 هر آنکس که را از سخن برکتراف ❀ بود بر سر انجمن مرد لاف
 بکا هی که تنها شود در نهفت ❀ پشیمان شود ز آن سخنها که گفت
 بگفتار بی سود (۲) و دیوانگی ❀ نجوید جهای نجوی مردانی
 کسی را که آمد زماشش بر سر ❀ ز مردی بگفتار جوید هنر
 دگر گفت روشن روان کسی ❀ که کوتاه گوید بمعنی بسی
 کسی را که مغزش بود پر شتاب ❀ فراوان سخن باشد و دیر یاب

چو گفتار بیهوده بسیار گشت * سخنگوی در مردمی خوار گشت
 ز دانش چو جان ترا مایه نیست * به از خامشی هیچ پیرایه نیست
 بگفتار اگر چیره شد رای مرد * نگردد کسی خیره در کار [۱] کرد
 هر آنکس که دانش فرادش کند * زبان را ز گفتار خادش کند
 دگروی آن سخن کاندرو سود نیست * کز آن آلتش بهره جز دود نیست
 زبان را ندن و دیده بر آب شرم * کزیدن خروش اندر آوای نرم
 چو در انجمن مرد خادش بود * از آن خادشی دل راهش بود
 سپردن بدا نای کوینده کوش * بتن توشه یابی بدل رای وهوش
 شنیده سخنها فرا دش مکن * که تاج است بر تخت دانش سخن
 چو خواهی که دانسته آمد ببر * بگفتار بکشای بند از کبر
 چو گسترد خواهی بهر جای نام * زبان بر کشا چو تیغ از نیام
 سخنگوی چون بر کشاید سخن * بهان تا بگوید تو کند ی مکن

کوشش و کار

برنج اندر است ای خردمند کنج * نیما بد کسی کنج نا برده رنج
 یسا تا جهان را بید نسپر یسم * بکوشش همه دست نیکی بر یسم
 کسی کز نژاد بزرگان بود * ز بیشی نماند مترك آن بود

کسی کو بساید عنان و رکیب * نباید که کبیر بخدا نه شکیب
 که چون کاغذی پیشه کبیر جوان * بماند منیش [۱] و تیره روان
 همین پنجبر خویشتن بر نهیم * از آن به که کیتی بدشمن دهیم
 بسه چیز هر کار نیکو شود * کر آن تخت شاهی بی آهو شود
 بکنجدو بر نچو بمر دان مرد * جز این نیست آئین جنگ و نبرد
 هر آنکه که باشی تن آسان ز رنج * بنازی بتاج و بنازی بکنج
 چنان دان که روز تو تار یاف شد * بیز دان ترا راه نزد یاف شد
 برنج است و بارنج نماند و کنج * علما که نامت بر آید ز رنج
 بگوشید و کردار مردان کنید * پناه از بلاها بیز دان کنید
 چو اندر پس برده ماند جوان * بماند منیش پست و تیره روان
 دگر هر که دارد زهر کار نیک * بودند کانیس و روزیس نیک
 نه گوشتی که آن تن ارد برنج * روان را به پیچانی از بهر کنج
 کرت سر بکار است پیچ کار * در کنج بکشای و بر بند بار
 بسند (۲) کدم زین جهان گوشه * بگو شش فراز آرم تو شسته
 اگر نیست چیز لختی بورز (۳) * که بی چیز کس را ندارند ارز
 مروت نپاید اگر چیز نیست * همان جاء نزد کسش نیز نیست
 هر آنکس که بگریزد از کار کرد * از و دور شد نام و نیک نبرد

بکوشش بجوئیم خرم بهشت * خنک آنکه جز تخم نیکی نکشت
 هر آنکس که رخ زیر چادر نهفت * چنان دان که گشته است با خاك جفت
 که ترسنده باشید و بیدار بید (۱) * جهان را ز دشمن نگهبان بید
 نه آسایشی دید بی رنج کس * نهاد زمانه بر این است و بس
 هر آنکس که در کار پیشی کند * همه رای و آهنگ پیشی کنند
 بکوشد بجوید بکوشش جهان * خرد آمد بهنگام با هر هان
 چو خواهی که رنجی بهار آیدت * بکوشی چو در پیش کار آیدت
 چو کوشش نباشد تن زورمند * نیارد سر از آرزوها ببند
 چو کوشش ز اندازه اندر گذشت * چنان دان که کوشنده نوید گشت
 چو سختیش پیش آورد روزگار * شود پیش و سستی نیارد بکار
 تن و آسانی و کاهلی دور کن * بکوش و ز رنج تنت سور کن
 که اندر جهان سود بی رنج نیست * کسی را که کاهل بود گنج نیست
 چو کاهل بود مرد برنا (۲) بکار * از و سیر گردد دل روزگار
 نما ند ز ناتندرستی جوان * مبادش توان [۳] و مبادش روان
 چنین داد پاسخ که مرد جوان * نیندیشد از درد و رنج روان
 سه دیگر چو کوشائی (۴) از دی * که از جان پاک آید و بخردی

﴿ ۱ ﴾ باشید « ۲ » جوان « ۳ » قوت « ۴ » سعی بودن
 « ۵ » خدائی

بهر کار کسی بپاید شدن * بدانش نیوشا (۱) بپاید شدن
چنین داد پاسخ که بخت و هنر * چنانند چون جفت با یکدیگر
بزرگی بگو شش بود یاز بخت * که یابد جهاندار ازو تاج و تخت
چنان چون تن و جان که یارند و جفت * تنو مند پیدا و جان در نهفت
همان کالبد مرده را کوشش است * اگر بخت یابد در جوشش است
بگو شش بزرگی نیاید بجای * مگر بخت نیکش بود رهنمای
پیر سید از او نامور شهر یار * که از مردمان کیست امید و آرد
بدو گفت آنکس که کوشش است * که کوشش بدانش نیوشا تراست
هنر زیر افسوس پنهان شود * همان دشمن از دور خندان شود
بکن کار و کرده بیزدان سپار * بخرم چو یازی چه ترسی ز خار
تن آسان نگردد سرانجام * همه بیم جان باشد و رنج تن
چنین گفت پس این سرای سپنج * نجویند جویندگان جز برنج
ز کوشش مکن ایچ سستی بکار * بگیتی جز او نیست پروردگار
بمردان ز هر گونه کار آید * کهی بزم و گه کار زار آید
ترا کارهای بزرگ است پیش * کهی کرک بپاید بدن گاه میش
برنج اندر آری نترا رواست * که خود رنج بردن بدانش تراست
بباز و کند شیر هوا ره کار * هر آنجا که او شد بیابد شکار

ز افگندن شیر شرزه است مرد ❀ همان جستن رزم و نیک و نبرد
 زنان را از آن نام ناید بلند ❀ که پیوسته در خوردن و خفتند
 برنج است و بارنج نامست و کج ❀ هما ناکه نامت بر آید ز رنج
 اگر جاودانه نماند بجای ❀ همان نام به زین سپنج سرای
 بسا رنجها کز جهان دیده اند ❀ ز بهر زری پسندیده اند

نژاد و هنر

هنر کی بود تا نباشد که هر ❀ نژاده [۱] کسی دیدۀ بی هنر
 که هر آنکه از فرزندان بود ❀ نیازد بدست و بد نشنود
 نژاد آنکه باشد ز تخم پدر ❀ سزد کاید از تخم پاکیزه بر
 هنر آنکه آموزی از هر کسی ❀ بکوشی و پیچی ز رنجش بسی
 از این هر سه کوهر بودماینه دار ❀ که زیبا بود خلعت کردگار
 که از راستی جان بد کوهران ❀ کریزد چو کردن ز بار کمران
 ورایدو نکه بیچاره پیمان کند ❀ بکوشد پس افرا دگر سان کند
 چو کثر ۲ افریدش جهان آفرین ❀ تو مشن و سخن زو و کثری مبین
 یکی داستان زد تهمتن بدوی ❀ که کرمشک ریزد نریزدش بوی
 هر آنکس که ناچیز به چیز کشت ❀ وز اندازه کتری در گذشت

بزرگش بخوانید کان برس تری ☼ سبک باز کردد سوی کهتری
 اگر نیت جوئی هنر بایدت ☼ چو سبزی دهد شاخ بر بایدت
 چو پرسند پرسند کان از هنر ☼ نشاید که پاسخ دهی از کهر
 کهر به هنر ناپسند است و خوار ☼ بدین داستانی زد یکی هوشیار
 نگرتاچه گفت آن خردمند مرد ☼ در این بیت خواهم ترا یاد گردد
 که کر کل نبوید ز رنگش مگوی ☼ کز آتش نجوید کسی آب جوی
 هر آنکس که جوید همی برتری ☼ هنرها پیدا ید بدین دآوری
 یکی رای و فرهنگ باید نخست ☼ دوم آزمایش پیدا ید درست
 هنر جوی و تیمار پیشی خور ☼ که کیتی سپنج است وما برکذر
 یگفتار خوب از هنر خواستی ☼ بگردار پیدا کن آن راستی
 کسی کو ندارد هنر با نژاد ☼ مکن زو بنیز از کم و بیش یاد
 یکی داستان زد بر او پیلتن ☼ که هر کس که سر بر کشد ز انجمن
 هنر با ید و گوهر نامدار ☼ خرد یار و فرهنگش آموزگار
 چو این چار کوه بجای آوری ☼ بر دی جهان زیر پای آوری
 چنین داد پاسخ بدو رهنمون ☼ که فرهنگ باشد ز کوه فروز
 که فرهنگ آ را یس جان بود ☼ ز کوه سخن گفتن آسان بود
 کهر بی هنر زار و خوار است و سست ☼ بفرهنگ باشد روان تندرست
 هنرمند کز خویشان در شگفت * بماند هنر زو نپاید کرفت

بخشش و رادی

بیا تا بشادی دهیم و خوریم * چو گاه گذشتن بود بگذریم
 نهادن چه باید بخوردن نشین * بر امید گنج جهان آفرین
 بخوبی بیارای و بیشی ببخش * مکن روز را بر دل خویش بخش
 بخور هر چه داری فرونی بده * تو رنجیده بهر دشمن منه
 ترا داد فرزند را هم دهد * همان شاخ کز بیخ تو بر جهد
 نبینی که گیتی پر از خواسته است * جهانی بخوبی بیاراسته است
 کمی نیست در بخشش دادگر * همی شادی آرای و اندک مخور
 بهر جایگاه یار درویش باش * همی راد (۲) بر مردم خویش باش
 ببخش و بیارای و فردا مگوی * چه دانی که فردا چه آید بروی
 هسو در جوانی خریدار گنج * به بی گنج کس هیچ منمای رنج
 چه داری نزنند اختر خویش را * درم بخش و دینار درویش را
 بدرویش بخشیم بسیار چیز * اگر چند چیز ارجمند است نیز
 گهی گنج را روز آ کندن است * بسختی و روزی برا کندن است
 نرت هیچ گنجی است ای پادشاه * بیارای دل را بفردا میای
 ببخش و بخور هر چه آید فراز * بدین تخت و تاج سپنجی مناز
 بدار و ببخش آنچه افزون بود * وز اندازد خورد بیرون بود
 بدینار کم ناز و بخشنده باش * همان دادده باش و فرخنده باش
 توانگر بدان کودلی راد داشت * درم کرد کردن بدل با داشت
 بارزانیان ۳ بخش هر چست ۴ هواست * که گنج تو از زانیان راسز است

(۱) یز مردلا (۲) بخشنده (۳) محتاجان (۴) هر چه ترا

ببخشش هر آنکس که جوید سپاس * نخواندش بخشنده یزدان شناس
 ندارد در گنج را بسته سخت * همی بآرد از شاخ برك درخت
 نباید در یاد شا بی سپاه * سپه را در گنج دارد نگاهد
 کسی کو ببخشش توانا بود * خردمند و بیدار و دانا بود
 نباید که بندد در گنج سخت * بویژه خداوند دیهیم و تخت
 بخیلی مکن هیچ اگر مردمی * همانا که کم باشی از آدمی
 کسی را که پوشیده دارد نیاز * که از بد همی دیر یا بد جواز
 دگر هر که راجیز بود و بخورد * کنون ماند با درد و با باد سرد
 کسی را که نام است و دینار نیست * بیازار کانی کسش بار نیست
 دگر کود کانی که بینی یتیم * پدر مرده و نیستشان زرو سیم
 زنانی که بی شعرو بی پوششند * که کاری ندارند و بی کوششند
 بر ایشان ببخش آنهمه خواسته * بر افراز جان روان کاسته
 ز درویش چیزی مگیرید باز * هر آنکس که هست از شما بی نیاز
 چو داد و دهش باشد و راستی * بیبچد دل از کثری و کاستی
 ببخش و بخور تا توانی درم * که جز این دگر جمله درد است و غم
 در خوردنت چیره کن بر نهاد * اگر خود بمانی دهد آنکه داد
 که رادی سر خوبی و مهتری است * ز رادی فرونی و هم برتری است
 بدو گفت بخشش کدامست به * که بخشنده گردد سر افراز و مه
 چنین داد پاسخ کز ارزانان (۱) * مدارد باز ایچ (۲) سود و زیان
 بر ارزانان گنج بسته مدار * ببخشی بر مرد پرهیز کار
 بگیتی ز بخشش بود مرد به * تو گر گنج داری ببخش و منه

چنین داد یاسخ که دست فراخ * همه مرد رانو کند برك و شاخ
ز جود و ز بخشش میاسای هیچ * همه دانش و داد دادن بسیج

یاداش

یکی داستان گویم از بشنوید * همان بر که (۱) کار بد آن بدروید
و گر بدنهان باشی و بد کنش * ز چرخ بلند آیدت سرزنش
نکر تاچه کاری همان بدروی * سخن هرچه گوئی همان بشنوی
توزین کرده فرجام ۲ ایفر ۳ بری * ز تخی کجا (۴) کشته بربری
نگر تاچه گفته است مرد خرد * که هر کس که بد کرد کیفر برد
مکافات یا بدبدان بد که کرد * نباید غم ناجوا نمرد خورد
کسی کو بیاد فرهی درخور است * کجا بدتراد است و بد گوهر است
کند شاه دور از میان گرود * بی آزار تاز و نگرود ستود
چون یکی کند کس تو یاداش کن * و گر بد کند نیز بر خاش کن
گرامی کن آنرا که در پیش تو * سپر کرد جان از بد اندیش (۶) تو
چون یکی نمایند یاداش کن * ممان ۳ تا شود رنج نیکار کهن
هر آنکس که از بهر تورنج برد * چنان دان که رنج از بی گنج برد
مبخشای بر هر که رنجت ازوست * و گر چند امید گنجت ازوست
هر آنکس که زودر جهان جزرند * نبینی مر او را چه بهتر ز بند
ز کاری که کردی بیابی جزا * چنان چون بود در خور ناسزا
جز از بد نباشد مکافات بد * چنین از ره داد دادن سزد

(۱) میوه (۲) عاقبت (۳) یاداش (۴) که

(۵) انتقام (۶) در مقابل دشمن تو (۷) مگذار

قناعت

بیشی چرا شاد مانی کنیم * بدین خواسته (۱) یاسبانی کنیم
چنان دان که بیدار آنکس بود * که از گیتیش اندکی بس بود
برهنه ز مادر چو زاید کسی * نباید که نازد پیوشش بسی
از ایدر ۲ برهنه شود باز خاك * همه جای ترس است و تیمار و باک
زمین بستر و پوشش از آسمان * برآید بان تا کی آید زمان ۳
چو خشنود باشی تن اسان شوی * و تر آ زورزی هر اسان شوی
چو خرسند گشتی بداد خدای * توانگر شدی یکدل و پاک رای
که آزاد داری تن راز رنج * تن مرد بی آرز (۵) بهتر ز کنج
نواگر شد آنکس که خرسند گشت * ازو آزو تیمار در بند گشت
چو خرسند باشی تن اسان (۶) شوی * چو آ زوری زان هر اسان شوی
چو آیدت روزی چیزی نیاز * بدست و بگنج بخیلان مناز
کسی کو بگنج و درم نگیرد * همه روز او بر خوشی بگذرد
که ۷ باییل و باشیر بازی کنی * چنان دان که از بینبازی کنی
بگیتی نماید همان مرد لاف * که پیرا کند خواسته برگراف ۸
مرا دخل و خوردن را برابر بدی * زمانه مرا چون برادر بدی

جمع کردن مال

زیر زمین درچه گوهر چه سنک * که خورد و پوشش نیاید بچنک
مرا و راجه دینار و گوهر چه خاك * که بایدش کردن نهان در مغاک ۱۰

-
- (۱) مال (۲) از اینجا (۳) اجل (۴) قانع (۵) حرص
(۶) راحت سلامت (۷) گر (۸) بیهوده (۹) خرج (۱۰) گودال

چنین داد پاسخ که مردم بچیز ۱ * گرامی است گر چیز خوار است نیز
 در او چند چیز است بسته درست * نگر تاننداری سخن خوار و سست
 نخست آنکه یابی بدو آرزوی * ز هستیش پیدا شود نیکخوی ۲
 دگر چون بیابی نیاری بکار * همان سنک و هم گوهر شاهوار ۳

امید

دل و مغز مردم دوشاه تنند * دگر آلت از تن سپاه تنند
 چو مغز و دل مردم آلوده گشت * بنومیدی از رای پالوده گشت
 بدان تن در آسیمه گرد دروان * سپه چون زید ۶ شاد بی یهاوان
 چو روشن نباشند بیرا کنند * تن بی روان را بخاک افکنند
 همیشه خرد مند و امید وار * نبیند بجز زادی از روزگار

رشک

همان رشک ۷ شمشیر نادان بود * همیشه بر او بخت خندان بود
 بکش ۸ جان و دل تا توانی ز رشک * که رشک آورد گرم خونین سر رشک
 هر آنکه که دل تیره گردد ز رشک * مر آن درد را نباشد یز رشک ۹
 چو رشک آورد آرزو گرم ۱۰ و نیاز ۱۱ * در آگاه ۱۲ دیوی بود کینه ساز
 بیچاند ۱۳ از راستی پنج چیز * که دانا بر این پنج نغز و دنیاز
 کجا رشک و خشم است و کین و نیاز * به پنجم که گردد بر او حیرت آزار
 چو حیرت ۱۴ شود بردل مرد رشک * یکی دردمندی بود بی رشک

- (۱) دارائی ثروت (۲) حسن خلق (۳) چه سنک و چه زر
 (۴) خالی (۵) هراسان - مضطرب (۶) زندگی میکند
 (۷) حسد (۸) دور کن (۹) طیب (۱۰) غم و اندوه (۱۱) حاجت
 (۱۲) خشمگین و بداندیش (۱۳) دور کند (۱۴) غالب

اگر مهتری ۱ برتور شك آورد * جو كهتر ۲ شود اوسر شك آورد

بیوفائی غداری

برادرت چندان برادر بود * کجا (۳) مرترا بر سرافسر بود
جو پزمرده شد روی رنگین تو * نکردد کسی گردد بالین تو
برادر که اورا زمن شرم نیست * مرا سوی او راه آرم نیست
چه مهتر برادر چه بیگانه * چه فرزانه مردی چه دیوانه
چهل ساله با آزمایش بود * بمردانگی در فزایش بود
بیاد آیدش مهر نان و نمک * بر او گشته باشد فراوان فلك
ز گفتار بدگوی و از نام و ننگ * هراسان بود سر نیبچن ز جنك
ز بهر زن وزاده و دودله (۴) را * نیبچد روان مرد فرسوده را
جوان چیز بیند پذیرد فریب * بگاد در نگش نباشد شکیب ۶
ندارد زن وزاده و کشت و زهر * بجیزی ندارد زنا ارزار ز ۸
که هرگز بنادان بیراد و خرد * سایح بزگرگی نمایند سپرد
جو از تو ستاندن آسان شود * و گر باز خواهی هراسان شود
مدد مرد بی ارز را ساز جنك * که چون باز جوئی نیاید بجنك
بدشمن سپارد ترا دوست وار * دو کار آیدت پیش دشمن وار و خوار
سایح تو در کار زار آورد * همان برتوروزی بکار آورد

حرص و بخل

گرت دل نه یارای اهریمن است * سوی آزمنگر که او دشمن است
چو دانی که ایدر نمائی در از * بقارک چرا بر نهی تاج آرز
ز بهر درم تا نباشی بدرد * بی آزار بهتر دل راد مرد

(۱) بزگرگی صاحب جاهی (۲) کوچکتر (۳) که (۴) خاندان
(۵) جرب (۶) صبر (۷) مزه (۸) نالایق

ز بهر درم تند و بد خو مباش * تو باید که باشی درم گو مباش
 کسی کو بگنج و درم ننگرد * همه روز او بر خوشی بگذرد
 جو بستی کمر بر در راه آرز * شود کار گیتیت یکسر دراز
 پرستند آرز و جوای کین * بگیتی ز کس نشنود آفرین
 جو دانی که بر تو نماند جهان * چه رنجانی از آزان و روان
 بخور آنچه داری و بپوشی مجوی * که از آرز کاهده می آبروی
 دل شاه ترکان چنان کم شنود * همیشه برنج از پی آرز بود
 اگر جان تو بسپرد راه آرز * شود کاری سود بر تو دراز
 نباید که پیچد کس از رنج ما * بدین روز آکندن گنج ما
 کسه کار تر چیز مردم بود * که از لین و آرز خرد کم بود
 چنین داد پاسخ که آرز و نیاز * دو دیوند یتیار د و دیر ساز
 یکی را ز کمی شده خشک لب * یکی از فرونی است بی خواب شب
 همان هر دو را روز بد بشکرد * خنک آنکه جانفش خرد و درورد
 که ای بنده آرز چندین مگوش * که روزی بگوش آیدت ای که فروش
 تو چندین مرنج از پی تاج و تخت * برفتن بیارای و بر بند رخت
 ز آرز فرونی برنجی همی * روان را چرا بر شکنجی همی
 نداری تن خویش را رنج به بس * که اندر جهان نیست جاوید لس
 نباید که مردم فروشی بگنج * که بر لس نماند سرای سپنج
 بچیز کسان دست یازد کسی * که بهره ز دانش ندارد بسی
 نگر تا ندردد بگرد تو آرز * که آرز آورد خشم و بیم و نیاز
 زمانه بدینسان همی بگذرد * نفس مردم آرز و ز نشمرد
 و لر آرز گیرد دلت را بچنگ * بماند روانت بکام نهنگ
 دل مرد طامع بود پر ز درد * بگرد طمع تا توانی مگرد
 ز چیز کسان دور دارید دست * بی آزار باشید و یزدان پرست

(۱) زشت و مهیب (۲) شکار کند

چهن بود تا بود اين تيره روز * تو دل را بازو فزونى مسوز
چو داند مردم شود آ ز ور * همه دانش او نيابد بير
ز گرد آوريدن كه يابد بوى * كه ميرفت بايد بدست تهى
چه پيچى همى خيره در بند آ ز * چودانى كه ايدر نمايى دراز
توانگر كجا سخت باشد بچيز * فرومايه تر شد ز درويش نيز
تواز آ ز باشى هميشه برنج * كه همواره سبرى نيابى ز گنج
چو دنى كه آيد ز مانت فراز ۱ * بتارك چرا بر نهى تاج آ ز
توانگر بود هر كه را آ ز نيست * خنك مرد كش آ ز انبا ز ۲ نيست
كسى را كجا بخت انبا ز نيست * بدى در جهان بدتر از آ ز نيست
توانگر كه باشد دلش تك وز فت ۳ * بزير زمين بهتر اورا نهفت
همان كن كه جان راندارى برنج * ز بهر سرافرازى و تاج و گنج
چرا بايد از خوان درويش گنج * كه او شاد باشد بسي جان برنج
هر آنكس كه بيشى كند آ ز وى * بدان ديو او باز گردد بخوى
اگر زير دسنى شود گنج دار * تو اورا از آن گنج بى رنج دار
كه چيز كسان دشمن كنج تست * بدان گنج شو شاد گز رنج تست
ميازا بچ با آ ز و با كينه دست * بمنزل مكن جا يگالا نشست
چو بودت بسي اينچنين رنج و آ ز * كه از بيشتر كم نگر دنياز
الاى سخنگوى مرد كهن * بگرد از ره آ ز و بكسل سخن
دگر گفت آنرا تو دانا مدان * كه تن را يرستد بخون روان
همه خواسته جويد و نام بد * ترسد روانش ز فرجام بد
هر آن شه كه در بند دينار بود * بنزد يك اهل خرد خوار بود
الر آ ز و رزميم پيمان شويم * پديد آيد آنكه كه پيمان شويم

نیت خوب

نباید که اندیشه (۱) شهریار * بود ناپسندیده کردگار
 کسی را که اندیشه ناخوش بود * بدان ناخوشی رای او کش ۲ بود
 همی خویشان را چاپیاء کند * به پیش خردمند رسوا کند
 بدو کفر رود و باش از گناه * جهان را همه چون تن خویش خواه
 هر آن چیز کانت نباشد پسند * تن دوست و دشمن بدان درمبند

اذعان بنقص خویش

ز خود داد دادن بنزد خرد * به از هر چه گوئی توازنیک و بد
 ز آ زو فزونی بیکسو شویم * بنادانی خویش خستو (۴) شویم
 همه دانش ما به بیچارگی است * به بیچارگان بر بیاید گریست
 مشو غرقه ز آب هنرهای خویش * نگهدار بر جایگاه پای خویش
 چو چشمه بر زرف دریا بری * بدیوانگی ماند این داوری
 ولیکن نبیند کس آهوی ۶ خویش * ترا روشن آید همی خوی خویش
 ایا فلسفه دان بسیار کوی * نیویم براهی که گوئی بیوی
 بیکدم زدن رستی از جان و تن * همی بس بزرگ آیدت خویشان
 زهستی نشان است بر آب و خاک * ز دانش مکن خویشان درمغاک
 نگر خویشان را مداری بزرگ * و گر کالایابی نگر دی سترک
 بنادانی آنکس که خستوشدند * زدام نکوهش بیکسو شدند
 د لرگفت کاندر خردمند مرد * هنر چیست هنبام تنک و نبرد
 چنین گفت آنکس که آهوی خویش * ببیند بگرداند آئین و کیش

(۱) فکر — نیت (۲) یعنی بدنیت باشد و از آن بدنیتی هم
 خشنود باشد (۳) لجاج و منحنی و خوار (۴) معترف (۵) عمیق (۶) عیب

خرد

خرد افسر (۱) شهریاران بود * خرد زیور نامداران بود
 خرد زنده جاودانی شناس * خرد مایه زندگانی شناس
 از او شادمانی از او خرمی است * از او هم فرونی و هم زو کمی است
 خرد رهنمای و خرد دلگشای * خرد دستگیرد بهر دو سرای
 کسی کو خرد را ندارد زایش * دلش گردد از کرد و خویش ریش
 هشیوار دیوانه خواند و را * همان خویش بیگانه دانند و را
 از وی بهر دو سرا ارجمند * بسته خرد پای دارد پند
 خرد جسم جان است چون بگری * تو بی جسم شادان جهان نسیری
 همیشه خرد را تو دستور دار * بدو جانت از ناسزا دوردار
 بگفتار دانندگان راه جوی * بگیتی پیوی و بهر کس بگوی
 جوانی خرد مند و برتر منش * بگیتی ز کس نشود سرزنش
 خرد مند پیرو زبانش و ۲ هنک ۳ * بنیک و بیست خود شناسد درنگ
 بهوش و باندیشه و هنک و رای * زمین و زمان آورد ز پیرای
 خرد را ننی بردل آموزگار * بکوشی که نفریبت روزگار
 ز شمشیر دیوان خرد جوشن است * دل و جان دانا با و روشن است
 اندیشه سخن یاد دارد خرد * بدانش روان را همی پرورد
 چو خواهی ستایش پس مرگ تو * خرد باید ای نامور برك تو
 چنین داد پاسخ که را خرد * ز هر دانشی بیگمان بگذرد
 خرد خود یکی خلعت ایزدی است * ز اندیشه دور است و دور از بدی است
 زیشی خرد جان بود سودمند * ز لمیش تیمار و درد و نژند
 سخن خوب گوید چو دارد خرد * چو باشد خرد رسته گردد ز بد

(۱) تاج (۲) وقار (۳) هوش (۴) از زیادی عقل

نکو تر هنر مرد را بخردی است * که کار جهان و ردا از دی است
 چو از سر خرد رفت و از چشم شرم * همان نام و تنک و همان سرد و گرم
 ندارد ازین هیچ نامرد باک * چه آن مرد زنده چه در زیر خاک
 دلی کز خرد گردد آراسته * چو گنجی بود پر ز رو خواسته
 کسی کو خرد جوید و ایمنی * نتازد سوی کیش اهریمنی
 اگر یار باشد روان باخرد * بنیک و بید روز بر تشرمد
 تو نشنیدی داستان پلنگ * بدان ژرف دریا که زد بانگ
 که گر بر خرد چیره گردد هوا * نیابد ز چنگ هوا کس را
 خردمند کارد هوا را بزیر * بود داستانش چو شیر دلیر
 هر آنکس که گردد ز راه خرد * سر انجام پیچد ز کردار بد
 زبانی که اندر سرش مغز نیست * اگر در بیارد همان مغز نیست
 نگه کن که تاج با سر چه گفت * که با مغز ای سر خرد باد جفت
 کسی را کش ازین نباشد خرد * خردمندش از مردمان نشمرد
 بدو نیک بر ما همی بگذرد * نباشد دژم هر که دارد خرد
 هر آنکس که دارد ز دانش خرد * سر ما یه کار ها بنگرد
 نمیرد کسی کو روان پرورد * بیزدان پناهد ز راه خرد
 بمرد خردمند و فرهنگ و رای * بود جاودان تخت شاهی بجای
 مزین رای جز با خردمند مرد * ز آئین شاهان پیشین مگرد
 هر آنکس که اندر سرش مغز نیست * همه رای و گفتار او مغز نیست
 خرد اگر کار ایش جان بود * نکهدار گفتار و پیمان بود
 هم آرایش تاج و کنج و سپاه * نمایندگرددش هور و ماه
 بیاید خرد شاد را ناگزیر * هم آموزش مرد بر ناو پیر
 بدیها بصبر از مهان بگذرد * سر مرد باید که دارد خرد
 هر آن نامور کو ندارد خرد * ز تخت یزدلی کجا بر خورد

خرد مندو دانا و خرم نهان * تنش زینجهان است و دل ز آنگهان
چو باید که دانش بیفزایدت * سخن یافتن را خرد بایدت
برامش بود هر که دارد خرد * سپهرش همی در خرد پرورد
بازادی است از خرد هر کسی * چنان چون ننالد ز اختر بسی
خرد پرورد جان داندگان * خرد را نماید بخوانندگان
دل ای شاه مگسل ز را خرد * خرد نام و فرجام را پرورد
هر آن بی خرد کو نیابد خرد * یشیمان شود هم ز گفتار خود
دل مردم بی خرد بارزوی * بدینگونه آویزدای نیکخوی
چو آتش که کو لرد یا بدخورش * کرش ۲ در نیستان بود پرورش
خرد مرد را خلعت ایزدی است * سزاوار خلعت نگه کن که کیست
تنومند کورا خرد یار نیست * بگیتی کس او را خریدار نیست

شادی

مدار ایچ تیمار ۳ با جان بهم * بگیتی مکن جاودان دل دزم
که ناپایدار است و ناسازگار * چنین بود تا بود این روزگار
از تو بجز شادمانی مجوی * بیابان جهان برك انده مجوی
مرنجان روان کاین سرای تو نیست * بجز تنگ تابوت جای تو نیست
ز کیتی ترا شادمانی است بس * که او هیچ مهری ندارد بکس
بیوش و بیاش و بنوش و بخور * ترا بهر از این راه گذر
چنین گفت خرم دای رهنمای * له خوشی ازین زمین سنجی سرای
ترازین جهان شادمانی بس است * که رنج تو از بهر دیگر کس است
اگر دل توان داشتن شادمان * جز از شادمانی مکن تا توان
دل شادمان بایدو تن درست * سه دیگر بین تاجه بایدت جست

بخور می‌مخور هیچ‌اندوه و غم * نه از غم فرونی بپاینده کم
هنوز اندهی نامده پیش تو * چه داری باندۀ دل خویش تو
سه چیزت بپاید کز و چاره نیست * وز و نیز بر سرت بیغاره ۱ نیست
خوری یا بیوشی و یا کستری * سزد کر بدیگر سخن ننگری
لرین سه لذستی همه رنج و آرز * چه در آزی پیچی چه اندر نیاز
بشادی نشین و همه کام جوی * ا کر کام دل یافتی نام جوی
همه رفتنی ایم و کیتی سینج * چرا باید این درد و اندوه دورنج
بجز شادمانی و این نام نیک * از این زندگانی نیابی توریک ۲
همه شاد و خرم بیزدان شوید * جور رفتن بود شاد و خندان شوید
بد و نیک هر دو زیزدان بود * لب مرد باید ده خندان بود
ا کر بودن اینست شادی چراست * شد از مرگ درویش باشا راست
سرآینده باش و فزاینده باش * شب و روز بارامش و خنده باش
چو شادی بکاهد بکاهد روان * خرد گردد اندر میان ناتوان
چو روزی بشادی همی بگذرد * خردمند مردم چرا غم خورد
بکوشید تا رنجهای کم کنید * دل غمگنان شاد و خرم کنید
کسی نوجوان است شادی کنید * دل زبردستان خود مشنید
ز شادی که فرجام آن غم بود * خردمند را آرز آن کم بود
زمان چون ترا از جهان کرد دور * پس از تو جهان را چه ماتم چه سور
چنین داد پاسخ که همسنگ لوه * جز از کوه شمر که گردد کروه
چه بهم استا کریم اندوه نیست * بلیتی چو اندوه نستوله ۳ نیست
بدو گفت مردم که نستوله تر * چنین گفت کان لوبی اندوله تر
همه روی را سوی یزدان کنید * دل خویش را شاد و خندان کنید

بجز شادمانی و جز نام نیک * از این زندگانی نیایی توریك
جهانی لجا اثر بت آب سرد * نیرزد برودل چه داری بدرد

دوست و دوستی

بین نیک تا دوستدار تو کیست * خردمند و اندکسار ۲ تو کیست
چو مهر کسی را بخواهی بسود ۳ * بیاید بسود و زبان آرمود
بود کر بجاله از تولاغ بود * هم از رشک مهر تولاغ بود
خردمند مردار تر دوست گشت * چنان دان که باتو نیک پوست گشت
چو دانا ترا دشمن جان بود * به از دوست مردی که نادان بود
همان دوستی با کسی آن بلند * له باشد بسختی ترا یارمند
بترسا ز کار فریبند دوست * که با مغز جان خواند و خون و پوست
چنین آداسخ له از مرد دوست * جوانمردی و داد دادن نکوست
نخواهد بتوبد با زرم کس * بسختی بود یار و فریادرس
له یار جوان چرب و شیرین سخن * به از پیر نستود گفته کهن
چه گفت آن خردمند یا کیز مغز * کجا داستان زد ز پیوند نغز
له پیوند اس را نیارستم * مگر کش به از خویشتن خواستم
خرد یافته مرد نیک کی سگال ۴ * همی دوستی را بجوید همال
سراینده باشید و بسیار هوش * بگفتار او بر نهاده دو کوش
بخوبی سخنهایش پاسخ دهید * چو پرسد سخن رای فرخ نهید
نداری در بغ آنچه داری زد دوست * ا گردیده خواهد اگر مغز و پوست
ا کردوست با دوست کیر دشمار * نباید که باشد میانجی بکار
د کر آنکه پرسیدی از مرد دوست * زهر دوستی یارمندی ۶ نکوست
توانگر بود چادر او بیوش * چو درویش باشد تو باوی بلوش

(۱) که (۲) غمخوار (۳) امتحان کرد (۴) نیکخواه (۵) همشأن (۶) مساعد

کسی کو فروتن تر و رادتر * دل دوستانرا بدو شاد تر
دگر آنکه گوید که کردان تراست * که چون پای جویم بدستم سراسر است
چنین دوستی مرد نادان بود * سرشتش بدو روی کردان بود
چه نیکو تراز با وفادار دوست * وفاداری از دوستان پس نکوست

امور محال

بنیافت رنجه مکن خویشتن * که تیمار جان باشد و رنج تن
میدیش از آن کان شاید بدن * که توانی آهن باب آزدن ۲
دگر کو زنا بودنیا امید * ببرد بدانگونه کز بار بید
همیشه بود شاد و خرم روان * بی اندوه باشد ز کشت زمان
بنا بود نیا امید * نگوید که بار آورد شاخ بید
نیاء ۳ بکاری که ما کردنی است * نیاز دارد آنرا که نازردنی است
زنا کردنی کار بر تافتن * به از دل باند و غم تافتن ۴
تو از تیرگی روشنائی مجوی * که با آتش آب اندر آری بجوی
اگر آسمان بر زمین برزنی * و گر آتش اندر جهان درزنی
نیاری همی رفته را باز جای * روانش کهن شد بدید بگوسرای
ز شب روشنائی نجوید کسی * کجا بهره دارد ز دانش بسی
هر آنکس که با آب دریا نبرد * بجوید نباشد خرد مند مرد

پیمان

ندانی که مردان پیمان شکن * ستودهء نباشند در انجمن
که هر کوز گفت خود اندر لذت * رلا را در مردی زخود در نوشت ۶

(۱) فکر مکن (۲) مخطط کردن - آرزید کردن (۳) اقدام نکند -
دست نزند (۴) کداختن (۵) پسندیدن (۶) درهم پیچید دور کرد

شهان گفته خود بجای آورند * ز عهد و زیمان خود نگذرند
 هر آنکس که از را یزدان گذشت * همان عهد او و همان باددشت
 سپهد کجا گشت ییمان شکن * بخندد بر او نامدار انجمن
 بکوشید و ییمانها مشکیند * بی و بیخ و پیوند بدر کنید
 مبادا که باشی تو ییمان شکن * که خاکست ییمان شکن را کفن

دشمن

کسی دشمن خویشتن پرورد * بگیتی درون نام بد گسپرد
 ز دشمن نیاید بجز دشمنی * بفرجام هر چند نیکی کنی
 یکی داستان زد بر این شهریار * که دشمن مدار از چه خرد است و خوار
 که ای دایه بچه شیر زر * چه رنجی که جان هم نیاری ببر
 بکوشی و او را کنی پر هنر * تو بی بر شوی چرن وی آید بر
 نخستین که آیدش نیروی جنگ * همان پرور اندله آرد بچنگ
 نبینی که پرورد کار پلنگ * نبیند ز پرورده جز درد و جنگ
 اگر بچه شیر ناخورده شیر * بیوشد کسی در میان حریر
 دهد نوش او را ز شیر و شکر * همیشه و را پروراند ببر
 بگوهر شود باز چون شد بزرگ * نرسد ز آهنگ پیل سترگ
 سپردی ۲ دم مار و خستی ۳ سرش * بد بیا بیوشید خواهی برش
 از آتش نبینی جز افروختن * جهانی چو پیش آیدش سوختن
 سیه مار چون سر بر آرد بکوب * ز سوراخ بیچان شود سوی چوب
 نگیری تو بد خواه را خیره خوار * که تر از دها لردد از وقت مار
 بکش آتش خرد پیش از زنند * که لیتی بسوزد چو لردد بلند
 جهاندار چون شد سرافراز و کرد * سپه را بدشمن نبابد سپرد

(۱) باصل بر میگردد (۲) طی کردی (۳) مجروح کردی

که او از سپاهت به نیرو شود * چو نیروزتو یافت بدخو شود
 توازدر کشی بچه اش پروری * بدیوانلی ماند این داوری
 که گر پروری بچه نرکشیر * شود تیز دندان و گردد دلیر
 چوسر بر کشد زود جویدشکار * نخست اندر (۱) آید پیرورد کار
 پدر کشتی و تخم کین کاشتی * پدر کشته را کی بود آشتی
 ز دشمن نیاید بجز دشمنی * بفرجام اگر چند نیکی کنی
 که چون بچه شیر نر پروری * چو دندان کند تیز کیفربری
 چو بازورو باچنگ برخیزد او * پیرورد کار اندر آویزداوی
 ز دشمن مکن دوستی خواستار * و لر چند خواند ترا شور یار
 درختی بود سبز و بارش ۲ کبست * و گر پای لیری سر آید بدست
 چو بر دشمنی بر توانا بود * به پی بسپرد ویژه دانا بود
 وراید و نکه دشمن شود دوستدار * بشوره زمین تخم نیکی مکار
 تو بادشمنت رخ پر آژنگ ۳ دار * بد اندیش را چهره بیرنگ دار
 دمی آب خوردن پس از بدسگال * به از عمر بگذشته صد هفت سال
 خردمند را شاد و نزدیک دار * جهان بر بد اندیش تاریک دار
 سخن چین و بیدانش و چاره لر * نباید که یا بند پیمت گذر
 بدل اندر اندیشه بد مدار * بد اندیش را بد بود روز کار
 بلشکر بترسان بد اندیش را * بترقی نکه لن پس و پیش را
 سپه را ز دشمن تن آسان کنیم * بد اندیش خان راه را سان کنیم
 چو با مردم زفت (۴) زفتی کنیم * همی با خردمند جفتی لنیم
 جو آژیره باشی ز دشمن برای * بد اندیش را دل بر آید ز جای

اغتنام فرصت

تو گر چاشت را دست بازی بجام * و بر نه خورند ای پسر بر تو شام

(۱) حماه کند (۲) گیاه و میوه تلخ - حنظل (۳) چین (۴) لایم (۵) زرنک

بهر کار هنگام جستن نکوست * زدن رای بامرد هشیار دوست
چو کاهل شود مرد هنگام کار * از آن پس نیابد چنان روز کار
چو بر خیزد آواز کوس از دوروی * نجوید ۱ زمان مرد پر خا بجوی
چو کاری که امروز بایست کرد * بفردا شود زویر آرند برد
درنگ ۲ آوری کار گردد تباہ * میاسای و اسب درنگی مخواه
از امروز کاری بفردا ممان ۳ * چه دانی که فردا چه گردد زمان
گلهستان که امروز باشد بیمار * تو فردا چنی کل نیاید بکار
بدانکه که یابی تنت زور مند * ز بیماری اندیش و درد و گزند
بکاری که تو پیشدستی کنی * بد آید که کندی و سستی کنی
بزرفی (۴) نگهدار هنگام را * بروز و شب و کاه و آرام را
بخور هر چه داری بفردا میای ۵ * که فردا مگردی بگراندش رای ۶

ایمنی

همه ایمنی بایست و راستی * نباید بداد اندرون کاستی (۷)
هر آنکس که شد ایمن او شاد گشت * غم و رنج با ایمنی باد لشت
هم از ایمنی شادمانی بود * گر از اخترت بی زیانی ۸ بود
بس ایمن مشو بر نگهدار خویش * چو ایمن بوی راست کن کار خویش
چو ایمن شدی دل ز غم باز کش * مزن بردلت برز تیمارتش (۹)

نمام

دگر آن سخن چین دورویه دیو * بریده دل از مهر گیهان ۱۰ خدیو

(۱) مهلت- تأمل (۲) تأخیر (۳) مگذار (۴) از روی تعمق
و تأمل (۵) معطل مشو (۶) اراده- میل (۷) نقصان (۸) بی آزاری
و موافقت (۹) یعنی از غصه آتش بردل مزن (۱۰) خدای جهان

میان دو تن جنگ رکن افکند * بکوشد که پیوستگی بشکند

اعتدال در غذا

بدو گفت آنکس که افزون خورد * چو بر خوان نشیند خورش نشمرد
نباشد فراوان خورش تندرست * بزرگ آنکه او تندرستی بجست
بسازد چیزی که باشد خورش * نباید که کم باشد از پرورش
چنین داد پاسخ که کمتر خوری * تن اسان شوی ا هم روان پروری
چنین هم نگهدار تن در خورش * نباید که بگزایدت (۲) پرورش
ترا خورد بسیار بگزایدت * و لرکم خوری روز بگزایدت
ملن در خورش خویشتن چارسوی * چنان خور که نیز آیدت آرزوی
هر آن چیز کان بهره تن بود * روانش یس از مرگ دشمن بود
همه پند ها یاد گیر از پدر * همه پانک نوش و همه پانک خور
مجوی ار نباشدت گستر دنی * بکمتر خورش بس کن از خوردنی

عیبجویی

تو عیب کسان هیچگونه مجوی * که عیب آورد بر تو بر عیبجوی
چو عیب تن خویش داند لسی * ز عیب کسان بر نگوید بسی
چنین داد پاسخ که باری نخست * دل از عیب جستن نبایدت شست
بی آهوس کسی نیست اندر جهان * چه در آشکار و چه اندر نهان

قضا

قضا چون ز گردون فرو هفت پر ۴ * همه زیر کان کور گردند و کور
بکوشیم و از کوشش ما چه سود * کز آغاز بود آنچه بایست بود

(۱) سلامت — راحت (۲) اذیت کنند [۳] عیب [۴] سرازیر کرد

که کار خدائی نه کار بست خرد * قضای نبشته شاید سترد ۱
 قضا چون ز لردون فرو هشت پر * همه عاقلان کور گردند و کر
 بیاشد همه بودنی بی گمان * نجسته است از و مردد انا زمان ۲
 که فرزانه و مرد پر خاشخ ۳ * ز بختش بکوشش نیابد گذره

تعلق و فریب

ستانیده کوز بهر هوا (۶) * ستاید کسی را همی ناسزا
 شکست توجو بد همی زان سخن * ممان (۷) تا به پیش تو لردد کهن
 اگر رفرازی و کر در نشیب ۸ * نباید نهادن سر اندر فریب ۹

ستایش

کسی کش ستایش (۱۰) نیاید بکار * تو او را بگیتی بدردم (۱۱) مدار
 که یزدان ستایش بخواهد همی * نگو هیده (۱۲) دل را بکا هد همی
 بگیتی ستایش چو مان دبس است * که تاج و کدر بهر دیگر کس است

ثبات

یقین دان که کاری که دارد دوام * بلندی پذیرد از آن کار نام
 تو کاری که داری نبرده بسر * چرا دست یازی (۱۳) بکار در

میراث

چه سازی همی زین سرای سپنج * چه نازی بنام و چه نازی بگنج
 [۱] پاك و محو کرد [۲] مهفت [۳] جنگجو - ستیزه گر [۴]
 سر نوشت هرهائی ۶ هوش ۷ مگذار که در خدمت تو زمانی دراز بماند
 ۸ پستی ۹ نباید فریب خورد و مغرور شد ۱۰ مدح و تعریف
 و تمجید ۱۱ انسان ۱۲ خدمت - هجو - ناسزا ۱۳ دست میبری

ترا تنك تابوت بهر است و بس * خورد رنج تو با ز ازار کس
 نگیرد ز تو یاد فرزند تو * ز خویشان نزدیک و پیوند تو
 ز میراث دشنام یا بی تو بهر * همان زهر شد پاسخ یاد زهر
 جهان را بکوشش چه جوئی همی * کل زهر خیره چه جوئی همی
 ز تو باز ماند همی رنج تو * بدشمن دهی کوشش و گنج تو
 ز بهر کسان رنج بر تن نهی * ز کم دانشی باشد و ابلهی
 بخور هر چه داری منه باز پس * تو رنجی چرا ماند (۱) بایست پس
 تو رنجی و آسان در لیس خورد * سوی کور و تابوت تو بشگرد
 که هم یکزمان روز تو بگذرد * چنین برده رنج تو مردم خورد
 چو دهم هفتاد ۲ بر سر نهی * همه گردد کرده بدشمن دهی
 بخور هر چه داری فزونی بده * تو رنجیده بهر دشمن منه
 که ایlder بماند همه رنج ما * بدشمن رسد بیگمان گنج ما
 هر آنکه که روز تو اندر گذشت * نهاده همی باد گردد بدشت
 بدشمن رسد آنچه باشد بگنج * بده تا روانت نباشد برنج
 چنان دان که اندر سرای سپنج * کسی کو نهد گنج با دست رنج
 ز گنج جهان رنج پیش آورد * از آن رنج او دیگری برخورد
 جهانجوی چندی بکوشد بهیز * که آن چیز و کوشش نیرزد بشیز ۳
 چنوع بگذرد زین سرای سپنج * از او باز ماند زروتاج و گنج
 یکی گنج از اینسان همی برورد * یکی دیگر آید از او برخورد
 از اندیشه گردون همی بگذرد * ز رنج تو دیگر کسی برخورد
 نماند همی روز ما بگذرد * کسی دیگر آید کزین برخورد

دست بالای دست

سیه مار چندان دمد روز جنگ * که از زرف ۵ دریا بر آید نهنگ
 (۱) گذارد (۲) چون سال تو بهفتاد برسد ۳ پول سیاه ۴ چون او (۵) عمیق

درخشیدن ماه چندان بود * که خورشید تابنده پنهان بود
که هر برتری راز بر برتر است * جوافرا از هر اختری اختراست

خطر

ولیکن چو جان و چو سربى بها * نهد بخرد اندر دم ازدها
چه بیش آیدش جز گزائیده ۳ زهر * که از آفرینش چنین است ۴ بهر
کسی کو دم ازدها بسپرد (۵) * ز رای جهان آفرین بگذرد
چنین زندگانی نیارد بها * که باشد سر اندر دم ازدها
گریزی بهنگام باسر بجای * به از بهلوانی و سریش یای
بجوئی که بکبار بگذشت آب * نسازد خردمند از آن جای خواب
کسی کو بره بر کند زرف چاه * سزد کر کند خویشتن را نگاه
اگر سالیان رنج رزم آوری * نباشد بدست بجز داوری (۶)
که با آهونی گفت عزم (۷) زیان * نه کرد دشت کرد همه بر نیان
زدامی که یای من آزاد گشت * نیویم بدانسان ۸ ترا باد دشت
چو پیروز گشتی بترس از کردند * که یکسان نگردد سپهر بلند

توبه

همان روز تا نا کهان بگذرد * در توبه بگزین و راه خرد
تو ای پیر فروت بی توبه مرد * خرد گیر و از بزم شادی بگرد
جهان تازه شد چون قدح یافتی * روان از در توبه بر تافتی

(۱) بالای (۲) بی عوض [۳] مهلك [۴] قسمت [۵] طی کند
- اندازه گیرد - پایمال کند [۶] کینه و کشمکش [۷] میش کوهی
[۸] بانظر ف نخواهم رفت صحرا بتو ارزانی باد
[۹] دور شو

اگر بخردی سوی توبه کرای ۱ * همیشه بود پا کدین پا کرای
دلت کر براه کنه مائل است * ترا دشمن اندر جهان خود دل است

ایران

هنر نزد ایرانیان است و بس * ندارند شیر ژبان را بکس
همه یکدلانند و یزدان شناس * بنیکی ندارند از کس هراس
مرا راج ۲ ایران بیابد شناخت * بزرگ آنکه بانامداران بساخت

دانش

بیاموز دانش توتا ایدری ۳ * که آنجا زدانش همه برخوردی
نه دانش بشب پاسبان من است * خرد تاج بیدار جان من است
بدو گفت مؤبد که دانش به است * که دانا بکیمی زهر کس مه است
چنین داد پاسخ که دانش یثو ۵ * همی سر بر افرازد از هر گروه
زمانی میاسای ز آموختن * اگر جان همی خواهی افروختن
هر آنکس که دانش نیایی برش * مکن رهگذر تا کنی بر درش
خرد همچو آبست و دانش زمین * بدان کین جدا و آن جدا نیست زین
ز نادان نیایی جز از بدتری * نکر سوی بیدان نشان تنکری
شما نیز دارید دانش بزرگ * مباشید با شهریاران سترک
بفرهنگ یازد کسی کش خرد * بود در سرو مردمی پرورد
نداند که دانا چگونه همی * دلت را ز کزی بشوید همی
فرستاده گفت آنکه دانا بود * همانا بزرگ و توانا بود
تن مرد نادان ز کل خوارتر * بهر نیکوئی نا سزاوارتر

[۷] روی بیاور [۲] مقام [۳] نادر این جهانی [۴] در
آنجهان [۵] دانش طلب

بدانش روان را توانگر کنید * خرد را همان بر سر افسر کنید
 چودرویش نادان کند برتری * بدیوانگی مانند این داوری
 مر آن را که دانش بود توشه برد * بمیرد تنش نام هرگز نبرد
 بدانش بود جان و دل با فروغ * نگر تا نگردی بگرد دروغ
 ز دانش در بی نیازی مجوی * و گر چند از او سختی آید بروی
 نگر دد دلش سیر از آموختن * باندیشکان مغز را سوختن
 نش ۱ پست و کم دانش آنکس که گفت * منم کم ۲ ز دانش کسی نیست جفت
 بدانکه شود تاج خسرو بلند * که دانا بود نزد او ارجمند
 بنادان ۱ لر هیچ رای آورد * سر تخت خود زیر پای آورد
 که نادان ز دانش گریزده می * بنادانی اندر ستیزد همی
 چنان دان که هر کس که دارد خرد * بدانش روان را همی پرورد
 ز نادان بنالد دل سنگ و کوه * ازیرا ندارد بر کس شکوه
 نداند ز آغاز انجام را * به از ننگ داند همی نام را
 دیگر دانشومند ۳ کوازه ۴ * ترسد چو چیزی بود با مزه
 پزشکی که باشد بتن در دمنده * ز بیمار چون باز دارد گزند
 چو بنیاد دانش بیاموخت مرد * سزاوار گردد بنگ و نبرد
 چو خواهی که رنج تن آید ببر * از آموز کاران میرتاب سر
 چو دانش تنش را نگهبان بود * همه زندگانیش آسان بود
 چنین گفت آنکس که دانا تراست * بهر آرزو بر توانا تراست
 ولیکن از آموختن چاره نیست * که گوید که دانا و نادان یکیست
 بدانش بود نیک فرجام تو * بمینو دهد چرخ آرام تو
 چنان چون نت را خورش دستگیر * ز دانش روان را بودنا زیر
 چنین لغت داننده دهقان بیر * که دانش بود مرد را دستگیر

(۱) طبیعت (۲) که مرا (۳) دانشمند (۴) گیاه

بدانش بود مرد را آبروی * به پیدانشی تا توانی میوی
 باموختن گر بپندی میان * ز دانش روی بر سپهر روان
 گرت هیچ کنجی است ای با کرای * بیارای دل را بفردا میای
 کنون کرد خویش اندر آور کرده * سواران و کردان دانش پژوه
 بیاموزو بشنو ز هر دانشی * بیایی ز هر دانشی رامشی
 دگر با خردمند مردم نشین * که نادان نباشد بر آئین و دین
 که دانا اگر دشمن جان بود * به از دوست مردی که نادان بود
 ز هر دانشی چون سخن بشنوی * ز آموختن يك زمان نغوی (۱)
 چو دیدار یابی بشاخ سخن * بدانی که دانش نیاید بین
 چنین گفت از هر که آموختیم * همه کام جان و خرد تو ختمیم
 بدانش نگر دور باش از کنه * که دانش کرامی ترا تا ج و کاه
 در دانش از کنج نامی تراست * همان نزد دانا کرامی تراست
 بدو گفت دانا شود مرد پیر * کر آموزشی باشد و یاد گیر
 ز مردان بتر آنکه نادان بود * همه زندگانش ز ندان بود
 چنین داد پاسخ که دانش به است * که داننده بر مهتران بر مه است
 بدانش بود مرد را ایمنی * ببندد ز بد دست اهریمنی
 میاسای از آموختن یک زمان * ز دانش میفکن دل اندر گمان
 چو کوئی که کام خرد تو ختم * همه هر چه بایستم آموختم
 یکی نگر بازی کند روزگار * که بشاندت پیش آموزگار
 که دانا نیازد بتندی بکنج * تن خویش را دور دارد زرنج
 هش و دانش و رای دستور ماست * زمین لنج و اندیشه کجور ماست
 که نادان فرونی ندارد ز خاک * بدانش پسندیده کن جان پاک

اگر کم کند راه آموز کار * سزد کر جفا بیند از روز کار

تأمل و تجربت

چنین لغت با بچه جنگی یانک * که ای پر هنر بچه تیز چنک
 ندانسته در کار تندی مکن * بیندیش و بنگر ز سرتا بین
 باغاز کر کار خود ننگری * بفرجام ناچار کیفی بری
 چو کردن باندیشه زیر آوری (۱) * ز هستی مکن پرسش و داوری
 همه کارها را سر انجام بین * چو بدخواه چینه نه دمام بین
 چو بیدار دل باشی و راهجوی * که یارد نهادن بسوی توری
 کر اید و نه بد بینی از روز کار * بنیکی هم او باشد آموز کار
 یکی داستان دارم از روز کار * که هر جای دارم همی یاد کار
 سگ کار دیده بگیرد یانک * ز روبه رمد شیر نادیده چنک
 جوان از چه دانا بود با کهر * ابی آزمایش نگیرد هنر
 بدو نیک هر گونه باید کشید * زهر شور و تلخی بیاید چشید
 کسی کو بر دبر کند زرف چاه * سزد کر کند خویشمن را نگاه
 کسی کو بود سوده روز کار * نباید بهر کارش آموز کار
 ننگ کن بدین گردش روز کار * جز او را مکن بردل آموز کار
 چو تنک اندر آبد مرار روز کار * نخواهد دلم یند آموز کار
 بزرگان بر آتش نیابند راه * بدریا نذر نیست بی آشنای (۲)
 هر آنکس که یگروز زاید به بیش * خردمندی او را بود نیز بیش
 بگفتار شیرین بیگانه مرد * بوثره بهنگام ننگ و نبرد
 بزوهش نمای و بترس از کمین * سخن هر چه باشد بزرگی ۳ بین
 چنان دان که نادان ترین کس توئی * اگر یند دانند کان نشوی

(۱) وقتی که بهر فرو بروی (۲) شناوری (۳) بدقت

جو با تخمه (۱) بگذرد روز کار * نساژند بسا پند آموز کار
 کرت رای با آزمایش بود * همه روزت اندر فزایش بود
 شود جانت از دشمن آزیر تر (۲) * دل و مغزو رایت جهانگیر تر
 سر انجام جوی از همه کار خویش * به تیمار و بیشی مکن دلتیریش
 یکی رای و فرهنگ باید نخست * دوم آزمایش (۷) بیاید درست
 ازین هر دو چون جفت کرد سخن * هر خیر بی آزمایش مکن
 پیرسید کسری که بیدار تر * پسندیدار تر مزد هشیار تر
 چنین داد پاسخ که دانای پیر * که با آزمایش بود یاد گیر
 جو بی آزمایش نباشد خرد * سر مایه کارها بنمگرد
 غم و شادمانی بیاید کشید * ز هر شور و تلخی بیاید جشید
 جوانان دانند با کهر * نگیرند بی آزمایش هز
 ترا از دو کیمتی بر آورده اند * بچندین میانجی پیورده اند
 نگه کن سر انجام خود را بین * چو کاری بیابی بی برترین

عدل و نصفت

اگر داد ده باشی ای نامجوی * شوی بر همه آرزو کامجوی
 بدان ای برامی نیکو نهاد * بیاید که کوشی بعدل و بداد
 که گر دادگر باشی و یا کدین * ز هر کس نیایی جز از آفرین
 همه داد کن تو بکینتی درون * که از داد هرگز نشد کس نکون
 در داد بر داد خواهان مبند * ز سولند مگذر نکه داریند
 مجو از جهان بهره خویش را * بداد مظلوم درویش را
 که بیدادگر بگسلد از جهان * یکی باشدش آشکار و نهان

(۱) با طایفه نژادی (۲) زیرک (۳) عاقبت

(۴) غصه (۵) تجربه - امتحان (۶) موفق

که هر کس که بیداد گوید همی * بجز دود آتش (۱) نجو بد همی
 همه داد جوی و همه داد کن * ز کیتی تن مهتر آزاد کن
 بیاید که گیری تو کیتی بهیچ * ز دانش ره داد را سر میبچ
 ترا ایزد این زور پیلان که داد * برو با زو و چنگ و فرخ نژاد
 بدان داد تا دست فریاد خواص * بگیری بر آری ز تار یک چاه
 دل و پشت بیداد کر بشکنید * همه بیخ و شاخش زین بر کنید
 بداد و دهش دل توانگر کنید * از آزاد کی بر سرافسر کنید
 نوا کنون همی کوش و باداد باش * چو داد آوری از غم آزاد باش
 ستم نامه عزل شاهان بود * چو درد دل نیکخواهان بود
 ستایش ۲ نبرد آنکه بیداد بود * بتخت و بگنج شهی شاد بود
 تو بیدار باش و جهاندار باش * ابر داد همواره سالار باش
 بجز داد و خوبی مکن در جهان * پناه کهان باش و فرمهان
 نگر تا نیچی سراز دادخواص * ببخشی ستمکار کان را کناه
 بداد و دهش کیتی آباد دار * دل زیر دستان ز خود شاد دار
 چو خشنود داری جهانرا بداد * توانگر بهمانی و از داد شاد
 خنک شاه با داد و یزدان پرست * کرو شاد باشد دل زیر دست
 بداد و ببخشش فرونی کنند * جهانرا بدین رهنمونی کند
 نگهدارد از دشمنان کشورش * بابر اندر آرد سرو افسرش
 بداد و بارام گنج آ کند * ببخشش ز دل رنج بپرا کند
 چنین هم چو شد شاه بیداد کر * جهان ز شود یک زیر و زبر
 ز کشورش بپرا کند زیر دست * همان از درش مرد خسرو پرست
 نگویند با شد جفا پیشه مرد * بگرد در آ زداران مگرد
 ا کر کنجت آباد داری بداد * تو از گنج شاد و سپاه از توشاد

(۱) جهنم (۲) نام نیک و ذکر جمیل

که بیداد و کژی زیبچار کی است * بیداد کر بر بیاید کر بست
 کر اندر جهان داد پیرا کنم * از آن به که بیداد کنج آکنم
 جو بیداد گیرد کسی زیر دست * نباشد خرد مند ایزد پرست
 نباید که جز داد و مهر آوریم * و کر چین ز کاری بچهر آوریم
 شبانی کم اندیش و دشتی بزرگ * همی کوسفندی نماید ز کرک
 بیداد کر مر مرا مهر نیست * بلدک و جفا بیشه مردم یکی است
 جهاندار نیستند از ما ستم * که ما شاد باشیم و دهقان دزم
 ا کر داد کر چند بیکس بود * و را راستی پاسبان بس بود
 بهر کار فرمان مکن جز بداد * که از داد باشد روان تو شاد
 تو بیرنج را رنج منمای هیچ * همه مردی و داد دادن بسیج
 ا کر داد کر باشی ای شهریار * نکو ماند از تو همی یاد کار
 بشهری که بیداد شد یادشا * ندارد خرد مند بودن (۱) روا
 کر ایمن کنی مردمان را بداد * خود ایمن بخسبی و از داد شاد
 جز از داد و خوبی مکن در جهان * چه در آشکارا چه اندر نهان
 فریدون فروخ فرشته نبود * بمشک و عنبر سرشته نبود
 بداد و دهش یافت این نیکوئی * توداد و دهش کن فریدون توئی

بی آزادی و رحم

نباید ز کیتی ترا یار جست * بی آزادی و راستی یارست
 میازار موری که دانه نش است * که جاندار و جانشیرین خوشست
 سیاه اندرون باشد و سنگدل * که خواهد که موری شود تنگدل
 بنزد کهان و بنزد مهان * به آزار موری نیززد جهان
 می لعل کون خوشتر است ای سلیم * ز خوف ایام اندرون بتسیم
 (۱) توقف کردن

از آن آب رنگین بنزدیک من * به از آنکه نفرین کند بیرزن
 اگر ما بشوریم بر بیکناه * پسندد کجا داور هور و ماه
 سری را که باشی برویادشا * یتیزی بریدن نباشد روا
 بنیکی کرای و میازار کس * ره رستکاری همین است و بس
 بسی کو برزمت بیند میان * چنان کن که اورا نباشد زیان
 سر ماه مرد سنک و خرد * بکیتی بی آزاری اندر خورد
 توانگرشوی چونکه درویش را * نوازی و هم مردم خویش را
 خردمند باش و بی آزار باش * همیشه زبانا نکهدار باش
 جهان یادکار است و مارتفتی * بمردم نماند بجز مردمی
 هنر مردمی باشد و راستی * ز کژی بود کمی و کاستی
 بمشکام شادی درختی مکار * که زهر آورد بار آن روزگار
 مجوئید آزار همسایگان * بوژ (۲) بزرگان و پرمایگان
 ز کیتی هر آن کو بی ازاتر * چنان دان که هر کس زیانکارتر ۳
 نیازد باید کسی را بر او * چنین است آئین و تخت و کلاه (۴)
 کشاورز ۵ یا مردم پیشه ور (۶) * کسی کو برزمت نبندد کمر
 نباید که بروی وزد باد سرد * مگوشید جز با کسی همبرد ۷
 بیاید نمودن به بیرنج رنج * که بر کس نماند سرای سپنج

بیکاری و هستی

سپاهی و دهقان و بیکار شاه * چنان دان که هر سه ندارند اراد
 بخواب اندر است آنکه بیکار گشت * پشیمان شود چونکه بیدار گشت
 همان کاهلی مردم از بد دلی است * هم آواز باید دلی کاهلی است
 (۱) آفتاب (۲) خاصه (۳) جفا کارتر (۴) سلطنت
 (۵) زارع (۶) کاسب (۷) یعنی با کسی که جنگجو است

و کرسستی آرد بکار اندرون * نخواند و را راین ۱ رهنمون
 کر از کاهلان بارخواهی بکار * نباشی جهانجوی و مردم شمار
 چو بدخوش شود مرد درویش و خوار * همی بیند آن از بد روزگار
 همه ساله بیکار و نالان ز بخت * نه رای و نه دانش نه زیبای بخت
 و کر باز گیرند از او خواسته * شود جان و مغز و دلش بسته
 به بی چیزی و بدخوئی نازد او * ندارد خرد لردن افرازد او
 نه چیز و نه دانش نه رای و هنر * نه دین و نه خشنودی داد کر
 بدان دشت چه کرک و چه کوسفند * چو باشند بیکار و ناسود مند
 همان پیرمردی که بیکار گشت * بچشم کرانما یکان خوار گشت
 بدانکه که در کرسستی کنی * همه رای نا تندرستی کنی
 دگر مرد بیکار بسیار کوی * نماندش بنزد کسی آ بروی
 ز نیکی فرومایه را دور دار * بیدار کر مرد مگذار کار
 چو بیکار باشی مشو رامشی ۳ * نه کاری است رامش ارباب هشی
 سخن چین دوروی بیکار مرد * دل هشیاران کند پر ز درد
 ا کر کاهلی پیشه گیرد دلیر * نکرد ز آسودن گاه (۴) سیر
 لجا کاهلی تیره بختی بود * باو بر همه رنج و سختی بود
 و کر بددلی پیشه گیرد جوان * بماند تنش پست و تیره روان

فرزند

زدد ۵ تیز دندان ترازشیر نیست * که اندر دلش بیم شمشیر نیست
 ا کر بچه او شود درد مند * کند مرغزاری تبا از لزند ۶
 گر او بفکند فرو نام پدر * تو بیکانه خویش مخواش پسر

[۱] دانا - مشاور [۲] خدا [۳] عشرت طلب
 [۴] بر بخت راحت لردن [۵] سبع - درنده [۶] آسیب

همی گفت هر کس که درد پدر * نجوید از این بدتر آید بسر
 پدر کز ز فرزند دارد دریغ * سر کاه اندر سرش باد تیغ
 پدر کز بدستان ۱ کند گم بسر * چه درنده کر کی چه چو یان پدر
 کسی کش بود مایه و سنک ۲ آن * دهد کود کانرا بفرهنگیان [۳]
 یسر کو ز راه پدر بگذرد * ستمکاره خوانیمش و لم خرد
 اگر تخم حنظل ۴ بود تر و خشک * شاید که بار آورد بوی مشک
 یسر آن بود به که دین پدر * بگیرد نیازده بکین پدر
 بدین داستان زد یکی مهرنوش * پرستار و باهوش پشمینه یوش
 که هر کو بهر ک پدر گشت شاد * ورا رامش و زندگانی مباد
 چنین گفت دین آور تازیان ۶ * که خشم پدر جانت آرد زیان
 پدر کز سر هیچ ناخشنده ۷ است * بدان کان یسر تخم و بار بد است
 میازار هر نر روان پدر * ۱ لر چند از او رنجت آید بسر
 سپردن بفرهنگ فرزند خود * که گیتی بنادان نباید سپرد
 چو فرمان پذیرنده باشد یسر * فرازنده باید که باشد پدر
 فزودن بفرزند بر مهر خویش * چو در آب دیدن بود چهر خویش
 ز فرهنگ و از دانش آموختن * مجو چاره جز جانش افروختن
 نشادن بر او بزدر لنج خویش * نباید که یاد آورد رنج خویش
 دبیری (۸) بیاموز فرزند را * چو هستی بود خویش و فرزند را
 گرامیتر از خون دل چیز نیست * خردمند فرزند بادل یکی است
 توزین هر چه کاری بسر برود * زمانه زمانی ز کین نغفود (۹)
 بدو گفت شادی ز فرزند چیست * همان آرزوها به پیوند چیست

- (۱) فریب (۲) وقار و لیاقت (۳) علماء
 (۴) هندوانه ابو جهل (۵) دست نبرد (۶) عرب (۷)
 ناراضی (۸) نویسندگی (۹) نخواهد

چنین داد پاسخ که هر گو جهان * فرزند ماند (۱) نکردن خان
 جو فرزند باشد یابد مزه (۲) * ز بهر مزه دور گردد بزه (۳)
 و گر بگذرد کم بود درد او * که فرزند یسندرخ زرداوی (۴)
 ز فرزند باشد پدر شاد دل * ز غمها بدو دارد آزاد دل
 اگر مهربان باشد او بر پدر * بنیکی گر آینده و داد گر
 که چون تخمه مهتر آلوده گشت * بزرگی از آن تخمه پالوده گشت
 چنان دان که هر گز کرامی پسر * نبوده است یا زان (۵) بخون پدر
 چنین گفت آنکس که خون پدر * بریزد مباداش بالا و فر
 مگر مړه را بیش دیوار کرد * که جان پدر را چنین خوار کرد
 چه نیکوتر از یهلوان جهان * که گردد فرزند روشنروان
 چو هنگام رفتن فراز آیدش * فرزند نورو باز آیدش
 پسر کوز راه پدر بگذرد * دلیرش زیشت پدر نشمرد
 یکی داستان زد بر این یلنک * بدانکه که در جنگ شد تیز چنگ
 مرا کارزار است گفت آرزوی * پدر از نیما این چنین داشت خوی
 نشان پدر باید اندر پسر * روان بود از کمتر آرد هنر

نام

اگر نیست پدر فراوان درنک * همان نام بهتر که ماند نه تنک
 همان مړه خوشتر بنام باند * از این زیستن با هراس و گزند
 تو را نام باید که ماند دراز * نمانی همی کار چندین مساز
 بیک روی جستن بلند سزا است * اگر در میان دم ازدها است
 مرا مړه بهتر از این زنده کی * که سالار باشم کنم بند کی

(۱) بگذارد (۲) لذت (۳) کنایه (۴) حالت
 مړه او را (۵) دست برنده

یکی داستان زد بر این برپلنك * چو با شیر جنگی در آمد بچنك
 بنام ار بریزی مرا گفت خون * به از زندگانی بنك اندرون
 کسی کو بنام بلندش نیاز * نباشد چه گردد همی کرد آرز
 پس از مرگ نفرین بود بر کسی * که زو نام زشتی بماند بسی
 که نام است اندر جهان یاد کار * نماند بکس جاودان روز کار
 بماند ز ما نام تا رستخیز * به پیروزی دشمن اندر لریز
 مراسم نهان کر شود زیر سنك * از آن به که نام بر آید به تنك
 بنام نکو کر ببرم رو است * مرا نام بهتر که تن مرگ راست
 ندیدی که چند از بزرگان که مرد * ز کیتی جز از نام نیکی نبرد
 ا کر ماند ایدرتو را نام زشت * نیابی عقی اله خرم بهشت
 پرهیز تا بد نگردد ت نام * که بد نام کیتی نبیند بکام
 همه نام جوئید و نیکی کنید * دل نیک بی مردمان مشکینید
 خنك مرد درویش باد بن و هوش * فراوان جهانش بمالید کوش
 که چون بگذرد زین جهان نام نیک * بماند ازو هم سر انجام نیک
 هم از پیشه ها آن گزین کاندراوی * ز نامش نگردد نهان آبروی
 همی نام جاوید ماند نه کام * بینداز کام و بر افراز نام
 ز نام است تا جاودان زنده ۱ مرد * که مرده شود لالبد ۲ زبر کرد
 ا کر توشه مان نیکنامی بود * روانمان بدان سر ۳ کرامی بود

تواضع

باموختن چون فروتن شوی * سخنهای دانند کان بشنوی
 فروتن لند کردن خویش پست * بیخشدنه از بهر پاداش دست ۴

(۱) بطور ابدی (۲) پیکر - تن (۳) در آن دنیا
 (۴) عوض و مکافات

دیو

مکن آشنادیو را باروان (۱) * چو خواهی که بخت بماند جوان
 تو مر دیو را مردم بد شناس * کسی کوندارد زیزدان هراس ۲
 هرآن کو گذشت از ده مردمی ۳ * ز دیوان شمر مشمشرش آدمی
 از اندیشه دیو باشید دور * که رزم دشمن مجوئید سور ۴

سفله

در آرزو ۵ باشد دل سفله مرد ۶ * بر سفلیگان تا توانی مگرد
 ستایش نیابد دل سفله مرد * بر سفله کان تا توانی نذر
 ستانده کو ناسپاس است نیز * سزد گر ندارد کس اورا چیز
 دو کیتی بیابد دل مرد را ۷ * نباید دل سفله از داد شاد
 همان بدتن و سفله را دوستدار * نیابی بیاغ اندرون جو مکار
 اگر ناسزا را نشاند بمشک * نبوید نروید کل از خار خشک
 چو اردار ۸ با ناسپاسان کنی * همی خشت خام اندر آب افکنی
 هرآنکس که اورا زیزدان کزیده * سر از ناسپاسی بیاید کشید
 که سفله خداوند ۱۰ هستی مباد * جوانمرد را تنگدستی مباد
 و کر سفلیگی بر کزید او ز کنج * کزین بدان کنج آکنده ۱۱ رنج
 بگیتی زبون تر ۱۲ کس آنرا شناس * که نیکی سگالید ۱۳ با ناسپاس
 دگر هر که با مردم ناسپاس * کند نیکوئی ماند اندر هراس
 هرآنکس که نیکی فراموش کند * خرد را بکوشد که بیهوش کند

(۱) روح (۲) ترس (۳) انسانیت (۴) عیش
 و شادی (۵) حرص (۶) ناسپاس (۷) جوانمرد و بخشنده
 [۸] عمل نیک [۹] اختیار کرد [۱۰] صاحب مالک
 [۱۱] پر — مملو (۱۲) خوار تر (۱۳) نیت کرد

غفلت و غرور

جهان سر بر سر حکمت و عبرت است ۱ * چرا بهره ما همه غفلت است
منه با جوانی سر اندر فریب * کراز چرخگردون نخواهی نهیب ۲
به پیروزی اندر تو کشی ۳ مکن * ا لر تونوی هست کیتی کهن
نگر تا نبازی تو با ناز و کنج * که بر تو سر آید سرای سپنج ۵

همنشین

بخوهر کسی در جهان دیگر است * ترا باوی آمیزش ۶ اندر خور است
چو با مرد دانات باشد نشست * زیر دست گردد سر زیر دست
ز گفتار گویا ۷ تو دانا شوی * بگوئی از آن پس لژ و بشنوی
هر آنکس که باشد ورار ایزن * سبک ناید اندر دل انجمن
سخنگوی و روشن دل و دادده ۸ * کمان را بکه دارو مه را به ۹
هنر جوی و با مرد دانا نشین * چو خواهی که یابی ز بخت آفرین
همیشه یکی دانشی ۱۰ پیش دار * و را چون روان و تن خویش دار
نگرداندت رامش ۱۱ روز مست * نباشدت با مردم بد نشست
چو با مرد بد خواه باید نشست * چنان کن که نگشاید او بر تو دست ۱۲

مردم بد سرشت

سر ناسزایان بر افراشتن * وز ایشان امید بهی ۱۳ داشتن
(۱) پند (۲) ترس و بیم (۳) مغرور مشو (۴) جوان هستی (۵) بی دوام
نا یایدار (۶) همارت (۷) سخنگوی (۸) نصف عادل
(۹) یعنی کسی که قدر مقام هر کس را می شناسد بزرگان
را بزرگ و خردان را خرد میدانند (۱۰) عالم (۱۱) آسایش
تنعم (۱۲) یعنی نباید بد خواه بر تو غالب و گستاخ شود
(۱۳) نیکی

سر رشته خویش گم کردن است * بجیب اندرون مار پروردن است
 درختی که تلخ است وی را سرشت * گرش بر نشانی بیاغ بهشت
 و رازجوی خلدش بهنگام آب * به بیخ انکبین ریری و شهد ناب ۱
 سر انجام گوهر ۲ بکار آورد * همان میوه تلخ بار آورد
 بعنبر فروشان اگر بگذری * شود جامه تو همه عنبری
 و گرتوشوی نزد انگشت ۳ * ازو جز سیاهی نیابی دگر
 ز بد کوه ران بد نباشد عجب * نشاید ستردن سیاهی ز شب
 بنا یا کزاده مدارد امید * که زنگی بشستن نگر دد سپید
 ز بد اصل چشم بهی داشتن * بود خال در دیده انباشتن ۴
 چو پرورد کارش چنین آفرید * نیابی تو بر بند بزدان کلیده
 بزرگی سراسر بگفتار نیست * دوصد گفته چون نیم کردار نیست

جهان داری

همه رخنه پادشاهی بمرد * بر آری ۷ بهنگام ۸ پیش از نبرد
 مدارد بی دیده بان ۹ مرز خویش * پدید آورید اندرین از ۱۰ خویش
 مدارید بازار بی یاسبان * که راند همی نام ما بر زبان ۱۱
 چو خسرو بفرهنگ ۱۲ دارد سپاه * بر آساید از درد فریاد خواه
 نگهداشتن مردم خویش را * بر افزودن توشه ۱۳ درویش را
 همه کوش دل سوی درویش دار * غم کار او را غم خویش دار ۱۴

[۱] خالص [۲] اصل [۳] زغال فروش
 [۴] پر کردن [۵] یعنی دری را که خدا بسته است تو باز
 نتوانی کرد [۶] عمل - فعل [۷] بلندی [۸] در موقع [۹] مات
 [۱۰] لیاقت [۱۱] یعنی کسی که در تحت فرمان شاه است [۱۲] هوش
 و علم [۱۳] رزق - روزی [۱۴] غم او را غم خود حساب کن

احترام نیاکان

چنین داد پاسخ که از مرده یاد * کند هر که دارد خرد بانزاد ۱
هر آنکس که از مردگان دل بشست * نباشد همان دوستی او درست
مده کار کرد [۲] نیاکان بیاد * مبادا که بنده من آبدت یاد ۳

اسرار جهان

جهان را چه سازی که خود ساخته است * جهاندار از اینکار پیرداخته است
که جانت شکفتست و تن هم شکفت * نخست از خود اندازه باید گرفت
تو راز جهان تا توانی مجوی * که اوزود پیچد ز جو نیده روی
بساز و بناز و بیازی مرنج * چه یازی ۶ بکین وجه نازی بگنج
که بهر توانی است ازین تیره لوی ۷ * هنرجوی و راز جهان را مجوی
که گر بازیابی به پیچی ز درد * یزوهش ۸ مکن کرد رازش مگر
بلند اسمان را که فرسنگ نیست * کسی را بدور آهنگ نیست
به پرسید از او شهریار جهان * ز آگاهی نیک و بد در جهان
چنین داد پاسخ که از آگاهی * فراوان بود گفت ۹ و مغزش تهی
مگر آنکه گفتند خاکست جای * ندانم چگونه است دیگر سرای
جهان را نمایش چو کردار نیست * نهانیش چون درد ۱۰ و تیمار نیست
چه باید همی زندگانی دراز * که کیتی نخواهد کشادنت راز
چپ و راست هر سو بتابم همی * سرا پای کیتی نیابم همی

[۱] اصل [۲] اعمال - آثار [۳] یعنی مبادا

که بشیمان شوی و از نصیحت من یاد آوری افسوس بخوری

[۴] فارغ است [۵] عجیب [۶] آختن - دست بردن [۷] زمین

[۸] پرسش [۹] سخن [۱۰] رنج و اندوه

راز

چه گفت آن سخنگوی پاسخ نبوش ۱ * که دیوار دارد بگفتار کوش
 هر آنکه که باشی تو با رازن ۲ * سخنها بیارای بی انجمن
 اگر دل تو را سنک خارا شود * نماید نهان آشکارا شود
 اگر چند نرم است آواز تو * کشاده کند روز ۳ هم راز تو
 ندارد نگه راز مردم نهان * همان به که نیکی کنی در جهان
 نگر تا سخنگوی دهقان چه گفت * که راز دل آن دید کودل نهفت
 هر آنکه که بیکانه شد خویش تو * بدانست راز کم و بیش تو
 از او خویشتن را نگهدار باش * شب و روز بیدار و هشیار باش
 چو بشناخت آواره ۴ سامان تو * تواند بدی کرد بر جان تو
 چنین گفت آنکس که بیروز گشت * سر بخت او کیتی افزو گشت
 هر آنکس که شد کامران در جهان * پرستش نندش کهان و مهان

دبیری

دبیری رساند جوان را بخت * شود ناسزا (۵) و سزاوار بخت
 دبیری است از پیشه ها ارجمند * و ز او مرد افکنده گردد بلند
 بلاغت چو با خط فراز آیدش * باندیشه معنی بیفزایدش
 ز لفظ آن کز بنده که لوتاه تر * بخط آن نماید که دلخواه تر
 خردمند باید که باشد دبیر * همان بر دبار و سخن یاد گیر
 شکیبا و ۶ با دانش و راستدلو * وفادار و یا کیزه و تاز و روی

(۱) جواب شنو (۲) مشاور (۳) ایام (۴) آرامگاه
 مکان (۵) نالایق (۶) صبور

ستیزه

مدیسی (۱) بود مایه کارزار (۲) * خلالی (۳) ستونی کند روز کار
ستیزه بجائی رساند سخن * که ویران کند خاندان کهن
ستیزه بود مرد را پیشرو * بماند نیازش (۴) همه سال نو
ستیزانه خوب آید از نامجوی * بیرهیز و گردستیزه میوی ۵
بدانش دوست ستیزه ببند * چو خواهی که از بد نیایی گزند ۶
اگر باز ناید شده ۷ روز کار * بکیتی درون تخم کینه مکار
همان به که با کینه داد آوریم * بکام اندرون نام یاد آوریم
چو بستر ز خاکست و بالین زخشت * ذرختی چرا باید امروز کشت
که هر چند چرخ از برش بگذرد * تنش خون خورد بار کین آورد

خواب

مگر خواب را بیهوده نشمری * یکی بوره (۸) دانش زیغمبری
ستاره زندر ای (۹) با چرخ و ماه * سخنها پراکنده اردد براه
روانهای روشن ببیند بخواب * همه بودنیها (۱۰) چو آتش در آب

مقاومت با عشق

ولی عشق پنهان نماند که راز * بمردم نماید همی اشک باز
غم جان بر آرد خروش از درون * اگر چند عاشق بود ذوفنون
بزرگان پیشین باین و کیش * گرامی ندیدند کس را چو خویش

(۱) سختی (۲) جنگ (۳) آنچه در پای دندان
کنند [۴] احتیاج (۵) مگرد مدو (۶) آسیب
(۷) هاضمی (۸) قسمت (۹) رای زدن - مشورت کردن (۱۰)
بودنیها - مقدرات

ندادند بیهودا دل را زدست * نگشتند از باد مهر مست
 صد آهوی مشکین بخم کنند * گرفتند و دل را نکردند بند
 فریب پری بیکران جوان * نخواهد کسی کو بود پهلوان
 کسی را رسد گردی و مهتری * که مهر فلک را کند مشتری
 نه رسم جهانگیری و سروری است * که از مهر ماهی بیاید گریست
 بدل سرد کن مهر شوخان شک ۲ * که فردا نمائی زمردان جنک
 اگر یکدمی کام حاصل کنی * و گرنه سر اندر سردل کنی
 کسی بسته مهر دلبر بود * که او رازر و زور لاغر ۳ بود

خونریزی

پسندی و همداستی (۱) کنی * که جان داری و جانستانی کنی
 روانت مر جان و مگداز تن * ز خونریختن باز کش خویشتن
 سپهد که با فر بزدان بود * همه خشم او بند و زندان بود
 جو خونریز لردد بماند نرند (۵) * مکافات یابد ز چرخ بلند
 چنین گفت مؤبد بهرام تیز (۶) * که خون سر بیگناهان مریز
 چنین است فرمان بزدان و راه * که هر کس ببرد سر بیگناه
 سرش را ببرند بی ترس و باک * سپارند نایاک دل را بخاک
 میداد ترا پیشه خون ریختن * نه بی کینه با مهر آویختن
 بیرهیز و خون بزرگان مریز * که نفرین بود بر تونا رسنیز ۷
 د لر گفت میدستکاه ۸ آن بود * که ریزند خون شاهان بود
 نو دانی که تاراج و خونریختن * چو با بی گنه مردم آویختن

-
- (۱) پهلوانی (۲) شیرین حرکات و ظریف (۳)
 کم باشا (۴) همدستی (۵) خوار (۶) خشمگین (۷) قیامت
 (۸) بدبخت خواهد شد

مهمان سرافراز دارند شوم * چه با شهر ایران چه با شهر روم
 مرزید هم خون گماوان ورز (۱) * که ننگ است از کاو کشتن بمرز
 ز پیری مگر کاو بیکار گشت * به چشم خداوند خود خوار گشت
 نماید ز بن کشت گماو رهی * که از ورز بیرون شود فرهی
 فرستاده شهریاران کشتی * ز بیداشی باشد و بیهوشی
 چو بر بد کشت ۲ دست لرد دراز * بخون جز بفرمان یزدان ممتاز
 ابر شاه زشتی است خون ریختن * باندک سخن دل برانگیختن (۳)
 مرزید خون از پی تاج و کنج * که بر کس نماند سرای سینج
 کزافه (۴) مفرمای خون ریختن * و گر جنک را لشکر انگیزختن
 کسی را که خون ریختن بیشه کشت * دل دشمن از وی پراندیشه کشت
 بریزند خونس بر آن هم نشان * که او ریخت خون سر سرکشان
 نه والا بود خیره خون ریختن * نه از شاه یا بنده آویختن

شاه

کسی کو بمرک شه داد کر * شود شادمان تیره دارد کهر
 کهر کس که بواسطه یزدان پرست * نیاورد در عهد شاهان شکست
 کهر کس که بر پادشا دشمن است * نه مردم نژاد است اهریمن است
 چو شاه از تو خشنود دشمنی است * و زاو سر بیچی در کاستی است
 کهر کس که او دشمن پادشاه است * بکام نهنگش سیاری رواست

عاقبت

یکی موبدی داستان زد بری * که هر کس که دانا بود نیک بی
 (۱) کاوان زراعتی (۲) بدکار (۳) متغیر شدن (۴)
 بیهوده - بی مطالعه

اگر یادشاهی بسند یکرمان * روانش ببرد سوی آسمان
 به از بنده بودن بسال دراز * بکنج جهاندار بردن نیاز
 برزم اندرون کشته بهتر بود * که برما یکی بنده مهتر بود
 همی گفت شاهی کنی یکرمان * نشینی بر تخت زر شادمان
 به از بندگی توختن شصت سال * پراکنده کنج و برآورده یال
 اگر میل دارد کسی سوی خاک * ببرد زخورشید و از باد پاک
 نه زو بار باید که ماند نه برك * زخا کش بود زندگانی و مړك
 گرامی که خواری کند آرزوی * نشاید جدا کردن او را زخوی

استعداد و تخصص

بکاری که زیبا (۲) نباشد بسی * نباید که یاد آورد زان بسی
 که خود را بدان خیره رسوا کند * و گر چند کردار والا کند
 و گر لودکان را بکاری بزرگ * فرستد نباشد دلیر و سترک (۳)
 سپاهی نباید که با پیشه ور * بیک روی جویند هر دوهنر
 جوان کار او جوید او کار این * پر آشوب گردد سراسر زمین

هوی و هوس

بنه کینه و دور باش از هوا * مبادا هوا بر تو فرمانروا
 کسی را کجا بيشرو شد هوا * چنانندان که کارش نگیرد نوا (۴)
 سراسر بیندید دست هوا * هوا را مدارید فرمانروا
 و گر برخرد چیره (۵) گردد هوا * نخواهد بدیوانگی بر کوا

(۱) جستن - حاصل کردن خواستن

[۲] شایسته [۳] بزرگ [۴] سامان [۵] غالب

هوا را مده چیرکی برخرد * چنان کن توهر کار کاندرخورد
 خردمند به کو ندارد دروا * خرد دور کردن ز بهر هوا
 خرد را کند پادشا (۱) بر هوا * بداند که خشم آورد پادشا
 هوا را مبریش رای و خرد * کز آن پس خردسوی تونشگرد
 کسی لو بود برخرد پادشا * روان را نراند براه هوا
 چه چیره شود بدلت بر هوا (۲) * هوا بگذرد همچو باد هوا

اقوام

چو پیوسته خون (۳) نباشد کسی * نباید برار بودن ایمن بسی
 بود نیز پیوسته خونی که مهر * بیردز تو تا بگردش چهر (۴)

مسالمت و مدارا

هر آنکه که بخت اندر آید بخواب * سر مرد بیهوده کیرد شتاب
 بهرزه زدل دور کین خشم و کین * جهان را بچشم جوانی بین
 درم ده سیه را و تندی مکن * جوخوشی بیابی تندی مکن
 نوازش بهر جا بود دلپذیر * چه از تیز برنا [۵] چه از مرد پیر
 همیشه دلت مهربان باد و کرم * پرازشم جان لب پر آوای ۶ نرم
 جز از آشتی تا نبینیم روی * نه دانا بود مردم جنگجوی
 شکبائی از مهر نامی تر است * سبکسر بود هر که او کپه تراست
 بی آزاری زیرستان کزین * که بایی زهر کس بداد آفرین

[۱] مسلط [۲] هوس و عشق [۳] پیوسته خون اقوام
 [۴] یعنی ممکنست بعضی از اقوام چون از مقابل تو دور شوند
 محبت ترا فراموش کنند [۵] جوان [۶] صدا

بدانید کانکس که سرش بود * سر مهتران سخت ناخوش بود
 مزن برکم آزار بانك بلند * جوخواهی که بخت بود یارمند
 که تندی یشیمانی آردت بار * تو در بوستان تخم تندی مکار
 روانت خرد باد و دستور (۲) شرم * سخن گفتت چرب و آواز نرم
 چو روز تو آید جهاندار باش * خردمند باش و بی آزار باش
 هراسان بود مردم سخت کار * که او را نباشد کسی دوستدار
 بی آزاری و مردمی بهتر است * کرا کرد کار جهان یاور است
 همان چون سبکبار شد شهریار * بی اندیشه دست اندر آرد بکار
 چو از کین دل شاه پر آزار کشت * روان و را دیو انباز (۳) کشت
 و را بدون که داور بود تیز مغز * نیاید ز گفتار او کار نغز
 تو کر یش شمشیر مور آوری * سرت گردد آسوده از دآوری
 می لعل خور خون دلها مریز * تو خاک کی جو آتش مشوتند و تیز
 که تیزی و تندی نیاید بکار * برمی بر آید ز سوراخ مار
 درشتی ز کس نشنود نرم کوی * سخن تا توانی بارزم (۶) کوی
 بهر کار بهتر درنك از شتاب * بمان تا بماند بر این آفتاب
 همی بر شتابش به آید درنك * که پیر و ز باشد خداوند سنك (۷)
 سبکبار مردم نه والا برد * اگر چه کوی (۸) سرو بالا بود
 ز دانا شنیدم یکی داستان * خرد شد بدینگونه همداستان
 که آهسته دل لی یشیمان شود * هم آشفته راهوش ۱۰ در مان شود
 شتاب و بدی کار اهریمن است * یشیمانی و رنج جان تن است
 بجائی که پر خاش جوید پلنك * سنك کار زاری چه یوید بجنك

[۱] موافق [۲] وزیر و مشاور [۳] شريك [۴] قاضی
 [۵] ستیزه [۶] شرم [۷] وقار [۸] پهلوان [۹] هم
 آوازه [۱۰] مرك

نخستین بزمی سخنگوی باش * بداد و بکوشش بی آهوی باش
 چو کارت بزمی نگردد نکوی * درشتی و آنگاه پس رزمجوی
 که دانا بهر کار سازد درنگ * سراندر نیارد به پیکار ۱ جنک
 سبکسار تندی نماید نخست * بفرجام کار انده آرد درست
 بگیتی به از مردم کار نیست * بدین باتودانش به پیکار ۲ نیست
 مدارا خرد را برادر بود * خرد بر سر جان چو افسر بود
 دگر گفت کز مایه نیکوتر است * که بردانش بخردان افسر ۳ است
 چنین داد پاسخ که آهستگی * کریمی و رادی و شایستگی
 ابر مرد درویش کند آوری ۴ * نزیید نه زینبند مهتری
 بی آزاری و سودمندی کزین * نه این است آئین و فرجام دین
 چو بیرنج باشی و یا کیزه رای * از او بهره بابی بهر دوسرای
 فرو هشته کین بر گرفته امید * بتابد روان زو بگردار شید
 بکار بزه (۵) چند بابی مزه * بیفکن مزه دور باش از بزه
 همان تنگ مردان که تندی کنند * ابر تنگستان بلندی کنند
 ستون بزرگی است آهستگی * همان بخشش و داد و شایستگی
 ازین سربدی را بید مشمرید * بی آزار ازین تیرگی بگذرید
 همه مردمی باید آئین تو * همه رادی و راستی دین تو
 ولیکن یکی داستان است نغز * اگر بشنود مرد یا کیزه مغز
 که زردشت گوید با ستاوزند * نه هر کس که از کرد کار بلند
 بیچند بیک سال پندش دهد * همان مایه سودمندش دهد
 پس از سال گر او نیاید براه * بشیدش بخنجر بفرمان شاه
 ستیزه بجائی رساند سخن * که ویران کند خاندان کهن
 اگر جنگجویی همی بیکمان * نیاساید از کین دلت بکزمان
 [۱] جنک (۲) نزاع (۳) تاج (۴) جنگجویی (۵) گناه

که هر جای تندی نباید نمود * سر بی خرد را نباید ستود
 چو خواهی که تاج تو ماند بجای * مبادی ۱ جز آهسته و یا کرای
 چو پیمان شکن باشی و تیز مغز ۲ * نباید ز میکسار تو کار فز
 ستوده نباشد سر باد (۳) سار * بر این داستان زیدکی هوشیار
 که گر باد خیزه نجستی ز جای * مگر یافتی چهره و دست و پای
 بی آزاری و راستی بایست * چو خواهی که خورده بنگزایدت
 که گیتی نماند و نماند بکس * بی آزاری و داد جوئید و بس
 خنک مرد بی رنج پرهیز کار * بویژه (۴) کسی کو بود شهریار
 بی آزاری و مردمی بایست * فزونی چه جوئی که بگزایدت
 مدارا خرد را برابر بود * خرد بر سر دانش افسر بود
 هر آنکه که دانا بود پر شتاب * چه دانش مرا و راجه در سوره آب
 دل خویش لرز و در داری ز کین * مهان و کهانت کنند آفرین

حق با غالب است

چنین گفت کانکس که پیروز گشت * سر بخت او نیتی افروز گشت
 هر آنکس که شد کامران در جهان * پرستش کنندش کهان و مهان

در نك و شتاب

همه بردباری کن و استی * جدا کن دل از کزی و کاستی
 سر بردباران نباید بخشم * زنا بود نیها بخوابند (۵) چشم
 و گر بردباری ز حد بگذرد * دلاور کمائی بستی برد
 ز راه خرد هیچگونه متاب * پشیمانی آرد دلت را شتاب
 (۱) مباح (۲) تند خو (۳) مغرور (۴) مخصوصاً
 (۵) بخوابانند

دروك آورد راستيها پديد * ز راه هنر سر نبايد كشيد
 خرد راه و خشم را بنده دار * مشو تيز با مرد پرهيز كار
 خنك آنكه درخشم هشار تر * همان بر زمين اوبى آزار تر
 كه تنگدستى دلش رادوشاد * جهان بى ن مرد دانا مباد
 سر مردمى بردبارى بود * چو تيزى كند تن بخوارى بود
 چو نيكي كنش باشى و بردبار * نباشى بچشم خردمند خوار
 سر مردمى بردبارى بود * سبك سر هميشه بخوارى بود
 ستون خرد بردبارى بود * چو تيزى كنى تن بخوارى بود
 نه بينى كه عيسى مريم چه گفت * بدانكه كه بكشاد راز نهفت
 كه پيراهنت كرستاند كسى * مياويز با او بتندى بسى
 و كر برزند كف برخسار تو * شود تيره از زخم ديدار تو
 مياور تو خشم و مكن روى زرد * بخوابان تو چشم و مكو هيچ سرد
 دل و مغز را دوردار از شتاب * خرد با شتاب اندر آيد بخواب
 اگر چند تندى و جنك آورى * هم از كردش چرخ برنگذرى

راستى

همه نيكنامى به و راستى * كه كرداى بسر سودر كاستى ۲
 بهر كار در پيشه كن راستى * چو خواهى كه نكز ايدت كاستى
 بكيتى به از راستى پيشه نيست * ز گزى بتر هيچ اندیشه نيست
 ز كزى كريان شود راستى * پديدار از هر سوئى كاستى
 هر آنجا كه روشن شود راستى * فروغ ۳ فروغ آورد كاستى
 چو سرو سهى كز بگردد بياغ * براو برشد و تيره و شنچ راغ
 شود برك پزمرده و بيخ سست * سرش سوي پستى كرايده نخست
 (۱) دشنام (۲) كمى (۳) بر تو (۴) راست [۵] ميل كند

بر آید ز خاک و شود باز خاک * همه جای ترس است و تیمار و باک
 که دل را ز مهر کسی بر کسل ۱ * کجاییش با زبان راست دل
 زبان چرب و گویا و دل پر دروغ * بر مرد دانا نگیرد فروغ
 کسی کو بتابد ۲ سراز راستی * کزی کیردش کار در کاستی
 که گفتار تلخ است باراستی * بیند د بخلی در کاستی
 هر آنکس که با تو نگوید درست * چنان دان که او دشمن جان تست
 سپهد بکزی نگیرد فروغ * روان خیره پرتاب و دل پر دروغ
 که از راستی جان بد کوهران * لرزد چو گردن ز بار کران
 بدانای پیشین نگر تاجه گفت * بدانکه که جان باخرد کرد جفت
 که پیر فریبده کا ۳ بود * اگر چند پیروز و دانا بود
 همه راستی لن که از راستی * نباید بکار اندرون کاستی
 چو با راستی باشی و مردمی * نه بینی جز از خوبی و خرمی
 رخ مرد را تیره دارد دروغ * بلندش هرگز نگیرد فروغ
 همه راستی جوی و فرزانهگی * ز تو دور باد آزد و دیوانگی
 زبان را مگردان بگرد دروغ * چو خواهی که تاج از تو گیرد فروغ
 سه دیگر که دارد بدل راستی * نیارد بداد اندرون کاستی
 دروغ آزمائی نباشد ز رای * که از رای باشد بزرگی بجای
 من دوستی باد دروغ آزمای * همان نیز با مرد ناپاکرای
 بزرگ آنکسی کو بگفتار راست * زبان را بیاراست و کزی نخواست
 بکزی ترا راه تاریک تر * سوی راستی راه بایگتر
 همه مردمی باید و راستی * نباید بداد اندرون کاستی
 اگر جفت کردد زبان باد دروغ * نگیرد ز بخت سپهری فروغ

سخن لفتن کز زیبچار کی است * به بیچارگان بر بیاید کریست
 یکی داستان بر این مرده ۱ * که درویش را چون برانی زده
 نگوید که جز مهتر ده بدم * همه بنده بودند و من مه بدم
 مگوئید یکسر جز از راستی * نیاید ز داندگان کاستی
 کشاده است بر مادر راستی * چه کویم خیره در کاستی
 همه روشنی در تن از راستی است * ز تازی و کزی بیاید کریست
 ز نیرو بود مرد را راستی * ز سستی دروغ آید و کاستی
 چنین گفت کان لو بود راستگوی * بر او راست باشد همه کاروی
 چو با دل زبان را بود راستی * ببندد زهر سو در کاستی
 همه راست گوید سخن کم و بیش * نکردد بهر کار از آئین خویش
 چو کزی کند پیر ناخوش بود * پس از مرگ جانش در آتش بود
 یکی آنکه داور بود پر دروغ * نکیرد بر مرد دانا فروغ
 ز کزی نیاید مگر کار بد * دل نیک بد گردد از یار بد
 اگر میشه دارد دلت راستی * چنان دان که کیتی تو آ راستی
 هر آنکس که او میشه بگرد دروغ * ستمکاره خوانیمش و بی فروغ
 زبان را مگردان بگرد دروغ * چو خواهی که تخت از تو گیرد فروغ
 بگرد دروغ ایچگونه مگرد * چو کردی بود بخت را روی زرد
 میامیز با مردم کزه کوی * که اوزا نباشد سخن جز بروی
 ز نا دوستی راز پیدا کنید * همان کود دروغ است رسوا کنید

بیوفائی جهان

جهان را چنین دست یازی ۲ بسی است * زهر نك و نیر نك سازی بسی است
 نه فروشاید ایمن شدن روز ناز * نه نومید گشتن بروز نیاز ۲

(۱) بزرگ (۲) دست درازی (۳) احتیاج

چو دل بر نهی بر سرای سپنج * همه زهر ازو بینی و درد و رنج
 یکی دایره آمده چنبیری * فراوان در این دایره داوری
 شناسد نه نادان نه داننده را * نه هر پادشاهی و هر بنده را
 اگر چرخ راهست از این اکهی * همانا که کشته است مغزش تهی
 چنان دان کزین کردش آگاه نیست * چون و چرا سوی او را نیست
 بجائی که زهر آکند روزگار * از او نوش خیره مکن خواستار
 ز شب روشنائی نجوید کسی * کجا بهره دارد ز دانش بسی
 یکی را بچاه افکند با کلاه * یکی بی کلاه بر نشاند بکلاه
 سرانجام هر دو بخاک اندرند * زاخر بچنک مغاک (۳) اندرند
 چپ و راست هر سو بتابم همی * سر و پای کیتی نیابم همی
 یکی بد کند نیک پیش آیدش * جهان بنده و بخت خویش آیدش
 یکی جز بنیکی زمین نسپرده * همی از تندی فرویزمرد
 یکی دان ازو هر چه آید همی * که جاوید با تو نیاید همی
 از این خواب نوشین سر آزاد کن * ز فرجام کیتی یکی یاد کن
 که کیتی نماند همی بر کسی * چو ماند بتن رنج یا بد بسی
 یکی روز مرد آرزومند نان * دگر روز بر کشوری مرزبان
 چو جوئی همی زین سرای سپنج * که آغاز رنج است و انجام رنج
 که فرجام هم روز مار بگذرد * زما نه بی ما همی بشمرد
 چنین است رسم سپنجی سرای * نخواهد که مانعی بدو در بجای
 چنین بود تا بود لردان سپهر * که ی پر زرد و کهی پر زهر
 به بیند کاین چرخ نا یابدار * نه پرورده داند نه پروردگار

(۱) بر کند (۲) که (۳) لودال (۴) قوم (۵) طی
 نکند (۶) خواری

چنین است و این را بی انداز دان * کز اف ۱ فلک هر زمار تازه دان
 کهی زو فراز آید و که نشیب * لهی شادمانی و کاهی نهیب
 یکی راهمی زفتی ۲ و ابلهی است * یکی را خردمندی و فرهی است
 بر این و بر آن بگذرد روزگار * خفک مردم یاک و پرهیزگار
 جهان جهان بر چنین است ساز * نماند بکس جز بدان مهره باز
 که در حقه بازی بود خوبروی * رباید ازین و نهد زیر اوی
 نبندم دل اندر سرای سپنج * ننازم بتاج و ننازم بکسج
 هر آنچه کاید همی در شمار * سزد گر نخوانی و رایا یدار
 جوانی که ایدر ۳ بماند دراز * هم از روز پیری نیا بدجواز
 اگر سر بر آری بچرخ بلند * همان باز گرداندت مستمنده
 نماند بگیتی فراوان درنگ * مکن روز برخویشتن تار و تنک
 زمین که گشاده اندر از خویش * نماید سر انجام آغاز خویش
 نثارش پر از تاجداران بود * برش پر زخون سواران بود
 پر از مرد دانا بود دامنش * پر از خویرخ چاک پیراهنش
 گذرجوی و چندین جهان را مجوی * کاش زهر دار و بخیر ۶ مبوی
 و دیگر که گیتی فسانه است و باد * جو خوابی که بیننده گردیاد
 جو بیدار گردد نبیند بچشم * اگر نیکوئی دیدا کر ۷ درد و خشم
 بگیتی درون تا کت آید جواز ۸ * کهی در نشینی کهی در فراز

(۱) ثوب (۲) لثیم و ترش روی

(۳) اینجا (۴) مهلت — رخصت

(۵) محتاج (۶) بیهوده

(۷) یا (۸) اجل

چه با لئج و تخت و چه با رنج سخت * ببندیم هر گونه ناچار رخت
 سرای سپنج است هر چون که هست * بدو اندر ایمن نباید نشست
 اگر تاج داری اگر درد و رنج * همان بگذری زین سرای سپنج
 بدان ای پسر کاین جهان بی وفاست * پرازدرد و تیمار و رنج و بلاست
 هر آنکه که باشی بدو شادتر * ز رنج زمانه دل آزاد تر
 همان شادمانی نماید بحای * بماید شدن زین سپنجی سرای
 تفویض بر این کزنده جهان * بتر ز آشکارا مر اورا نهان
 چنین است لردار این چرخ پیر * ستاند ز فرزند پستان شیر
 اگر تاج داری و کرکفش تنک * نه بینی همی روز کار درنک
 چو دل بر نهی بر سرای کهن * کند ناز و بر تو بیوشد سخن
 نگه کن که در خاک جفت تو کیست * برین خواسته چند باید گریست
 اگر چند مانی بیاید شدن * پس آن شدن نیست باز آمدن
 بدر دیم از این رفتن اندر فریب * زمانی فریب و زمانی نشیب
 ببازی کری ماند این چرخ هست * که بازی بر آرد بهمقا دست
 زمانی بیاد و زمانی بمیغ * زمانی بخنجر زمانی به تیغ
 زمانی دهد تخت و گنج و کلاه * زمانی غم و خواری و بند و چاه
 اگر تاج یابد جهانجوی مرد * و کر خاک آورد و خون نبرد
 بنا کام میرفت باید ز دهر * چه زو بهره تریاک یابی چه زهر
 ندانم سر انجام و فرجام چیست * بدین رفتن اکنون بیاید گریست
 چنین است فرجام آورد کلاه (۱) * یکی خاک یابد یکی فرو جاد
 همی بگذرد بر تو ایام تو * سرای جز این باشد آرام تو
 که داند که چندین نشیب و فراز * به بیش آرد این روز کار دراز
 تک ۲ روز کار از درازی که هست * همی بگذراند سخنها ز دست

اگر چرخ لردون کشد زین تو * سر انجام خشت است بالین تو
 دلت را به تیمار چندین میند * بس ایمن مشو بر سپهر یانند
 تو بی جان شوی او بماند دراز * حدیثی دراز است چندین مناز
 که بر کس نماند همی روز بخت * نه گنج و نه دیمیم ۱ شاهى نه تخت
 یکی را بر آرد بچرخ بلند * یکی را کند خوار و زار و نرند
 نه پیوند با آر نه با این بکین * نه شرم و نه دانش نه آئین و دین
 همان به که گیتی نبینی چشم * نداری ز کردار او مهر و خشم
 اگر باره آهنبی بیای * سپهرت بساید نمائی بجای
 خرد نیست با گرد گردان سپهر * نه پید بود رنج و خشمش ز مهر
 که گیتی همی بر تو بر بگذرد * زمانه نفس را همی بشمرد
 هدی بر و راندت باشهد و نوش * جز آواز نرمت نیاید بگوش
 یکایک چو گوئی که لسترد مهر * نخواهد نمودن بید نیز چهر
 همه شاد باشی و شادی بدوی * همه راز دل بر گشادی بدوی
 یکی نغز بازی برون آورد * بدلت اندر از درد خون آورد
 چنین است گیهان نا یابدار * تو در وی بجز تخم نیکی مکار
 جهان را سراسر فسونی (۲) و باد * بتو نیست مرد خردمند شاد
 بکردارهای تو چون بنگرم * فسوس ۳ است و بازی نماید برم
 چنان دان که هر کوجهانرا شناخت * درو جای آرام و بودن نساخت
 نگر تا نبندی دل اندر جهان * نباشی بدو ایمن اندر نهان
 که گیتی یکی نغز بازی گراست * که هر دم و را بازی دیگر است
 یکی را ز ماهی بماد آورد * یکی را ز ده زیر چاد آورد
 چنین است رسم سرای سپنج * یکی زو تن آسان و دیگر برنج
 بر این و بر آن روز هم بگذرد * خردمند مردم چرا غم خورد

چنین است آئین چرخ بلند * گهی شاد دارد گهی مستمند
 میند ایچ دل بر جهنده جهان * که با تو نماند همی جاودان
 جهان را چنین است ساز و نهاد * بیک دست بستند (۱) بدیگر بداد
 چنین است گیهان ۲ بر در و رنج * چه نازی بنام و چه نازی بگج
 چو این روز کار خوشی بگذرد * نفس مرد دانا بسی نشمرد
 دروغ آزمای است چرخ بلند * تو دل را بگستاخی اندر میند
 همی ترس از آن کین گزایندهر * مگر زهر ساید بدین پای زهر ۳
 اگر صد بود سال اگر صد هزار * گذشت آن سخن کامد را ندر شمار
 چه گویم از این کیند تیز کرد * که هر گز نیاساید از کار کرد
 یکی را همی تاج شاهی دهد * یکی را بدریا بماهی دهد
 یکی را برهنه سروپا و دست * نه آرام و خورد و نه جای نشست
 یکی را دهد توشه از شهد و شیر * پیوشد بدبما و خز و حریر
 سر انجام هر دو بخاک اندرند * بتاریک دام هلاک اندرند
 چنین است آئین گردنده دهر * گهی نوش پیش آورد کلاه زهر
 اگر مایه این است سودش مجوی * که جستی همی رنجت آرد بروی
 چنین است کار سرای سینج * چو دانی که ایلر نمانی مرنج
 که داند کزین کیند تیز کرد * از و سوز چند است و چندی نبرد
 جهان را ز کردار بدشرم نیست * کسی را بنزد کش آزرده نیست
 همیشه بهر نیک و بد دسترس ۴ * ولیکن نجوید خود آرام کس
 یکی زرف دریاست بن نایبند * در کنج رازش بدارد کلید
 زما نه سراسر فریب است و بس * نباشد بسختیت فریاد رس
 جهان را نمایش چو کردار نیست * بدی دل سپردن سزاوار نیست

(۱) بگرفت (۲) جهان (۳) یاد زهر تریاق

(۴) عمل (۵) احترام-آبرو (۶) قادر

جو ما چرخ کردون فراوان سرشت * درود آن کجام بارز و خود بکشت
 جهان چون من و چون تو بسیار دید * نخواهد همی با کسی آرمید
 نگه کن که این گنبد تیز کرد * نهانی ندارد مگر ارم و سرد
 چنین است رسم سرای سینج * نهانی درو جاودانی مرنج
 چنان دان که کیتی ترا دشمن است * زمین بسترو کور پیراهن است
 زمین کر کشاده کندراز خویش * نماید سر انجام و آغاز خویش
 کنارش پر از تاجداران بود * برش پر ز خون سواران بود
 پر از مرد دانا بود دامنش * پر از ماهرخ چاک پیراهنش
 چو کوئی کرو من رسیدم بکام * نگه کن که آن کام بند است و دام
 خردمند گویا ندارد بها * که دارد سر اندر دم ازدها
 جهان را مخوان جز دلاور نهنگ * بخاید بدن دان چو گیرد بچنگ
 هر آنکس که دارد ز کیتی امید * چو جوینده خرماست از شاخ بید
 چه درویش باشی چه مرد درم * چه افزون بود زندگانی چه کم
 چه بر کام دل کامکاری بود * چه بر آرزو تن بخواری بود
 ا کر مرد کنجی ا کر مرد رنج * نه رنجت بود جاودانه نه کنج
 چو شد اسیری ۳ روز هر دو یکیست * کرافزون بود سال و کراند کیست
 چنین است کردار گردنده دهر * نگه کن کرو چند یابی تو بهر
 که روز کهان و مهان بگذرد * خردمند مردم چرا غم خورد
 ستاند ز تو دیگری را دهد * جهان ۴ خوانیش بیگمان بر جهد
 چه گفت آن سخنگوی مرد دلیر * که از کردش روز بر کشت سیر
 که باری تزادی مرا مادرم * نگشتی سپهر بلند از سرم
 نه روز بزرگی نه روز نیاز * نماند همی بر لسی بر دراز

(۱) درو کرد (۲) که (۳) طی - تمام (۴) جهنده

یکی را ز خاک سیه بر کشد * یکی را ز تخت کیان در کشد ۱
 نه زین شاد باشد نه زان دردمند * چنین است رسم سپهر بلند
 جهان را چنین است آئین و سان * بگردهمی ز آن بدین زین بدان
 جهان را چنین است آئین و دین * نمائده است همواره بر به کزین ۲
 هر آنکس که دارند رای و خرد * بداند کاین نیک و بد بگذرد
 نماید بکس روز سختی و رنج * نه آسانی و شادمانی و کنج
 بدو نیک ما بگذرد بیگمان * رهائی نباید ز چنگ زمان
 سرای سپنج است بر راهرو * تو کردی لهن دیگر آید بنو
 یکی اندر آید دگر بگذرد * زما نی بمنزل چمد (۳) اچرد
 چو برخیزد آواز طبل رحیل ۴ * بخاک اندر آید سرشیر و پیل
 تو بیرنج از کارها بر کزین * چو خواهی که یابی بداد آفرین
 اگر تخت یابی اگر تاج و کنج * و گر چند یوبنده باشی برنج
 سرانجام جای تو خاک است و خشت * جز از تخم نیکی نباید کشت
 چنین است رسم سرای جفا * نباید لزو چشم داری وفا

مرک

جهان کشت زاری است بار نک و بوی * در وه مرک و عمر آب و ما کشت او
 چنان چون درو است همواره کشت * همه مرک را نیم از خوب و زشت
 گر ایوان من سر بکیوان کشید * همان شربت مرک باید چشید
 یکی سینه شیر باشدش جای * یکی لر کس و دیگری راهمای
 چه بیرون شود جان چه بیرون کنند * نماید و گر سیصد افسون کنند
 همی رفت باید لژین چاره نیست * مرا بدتراز مرک یقیاره ۶ نیست

(۱) زیر آورد (۲) خوشگذران
 (۳) خرامد (۴) لوچ - عزیمت (۵) درو کردن (۶) بلا - نصیب

اگر کشته کردم ده هم بگذریم * سرد گر بچون و چرا ننگریم
 هر آنکه که موی سیه شد سبید * بیودن نماید فراوان امید
 نه دانا گذر یابد از چنك مرگ * نه جنك آوران زیر خفتان و ۱ ترك ۲
 همه کارهای جهان را دراست * مگر مرگ را کان درد دیگر است
 اگر عمر باشد هزار و دو است * بجز خاک تیره ترا جای نیست
 تو شادان دل و مرگ چنگال تیز * نشسته چو شیر زیان پرستیز
 همه مرگ رانیم پیر و جوان * که مرگ است چون شیر و ما آهوان
 اگر ترسی و کر ترسی یکی است * بیاید شدنمان کرین چار نیست
 همه مرگ رانیم پیر و پیر * برفتن خرد بادمان دستگیر
 سر انجام بستر بود تیرا خاک * پیرد روان سوی زدان پاک
 بریزی بخاک از همه آهنی * اگر دین پرستی کر اهریمنی
 بزرگی بفرجام هم بگذرد * شکار است و مرکش همی بشکرد ۳
 نیابد کسی چاره از دست مرگ * چو باد خزان است و ما هم چو برگ
 پیامی است از مرگ موی سبید * بیودن چه داری تو چندین امید
 همه مرگ رانیم تا زنده ایم * به بیچارگی تن بدو داد ایم
 هر آنکس که زاید ببادش مرد * اگر شهزاد استا کر مرد خرد
 نمائی همی در سرای سپنج * چه نازی بتاج و چه نازی بگنج
 بفرجام روز تو هم بگذرد * سیه زوانت به پی بسپرد (۴)
 سر انجام مرگ آیدت بیگمان * اگر تیره کر چراغ زمان
 چو سال جوان بر کشد بر چهل * غم روز مرگ اندر آید بدل
 چو يك موی گردد بسر بر سفید * بیاید کسستن ز شادی امید
 بمرگ بدان شاد باشی رواست * اگر چه تن ما همه مرگ راست

(۱) جامه جنك (۲) لالا خود
 (۳) شکار میکند (۴) پایمال کند

بگیتی در از مرگ خشنود کیست * که فرجام کارش نداند که چیست
 بدین داستان زد یکی شهره پیر * که کرشادی از مرگ من تو میبر
 نزاید بجز مرگ را جانور (۱) * اگر مرد خواهی غم من مخور
 که باید بگیتی رهایی ز مرگ * اگر تن بیوشد ببولاد و ترك
 چو این شمع رخشان فرویز مرد * بمردی کسی يك نفس نشمرد
 اگر خود نژادی خردمند مرد * نبودی و را روز تنك و نبرد
 ندیدی جهان از بنه (۲) به بدی * اگر که ۳ بدی مردا کر مه و بدی
 کهان و مهان خاك را زادایم * بنا کام تن مرگ را دادایم
 چو هنگامه رفتن آید فراز * ز ماهه نگرده به پرهیز باز
 نزاید بجز مرگ را جانور * سرای سینج است و ما بر گذر
 اگر تاج رانیم اگر خود و ترك * رهایی نیابیم از چنك مرگ
 سر انجام بستر بود تیره خاك * یکی را فراز یکی را مغالكه
 نشانی نداریم از آن رفتگان * که بیدار و شادند یا خفتهگان
 بدان گیتی از چندشان برك نیست * همان به که آویزش ۶ مرگ نیست
 چه آنکس که اندر خرام است و ناز * چه آنکس که در دسترنج و نیاز
 کسی را ندیدم بهرك آرزوی * ز بی راه ۷ و از مردم نیکخوی
 چه دینی ۸ چه اهریمی بت پرست * ز مرگند بر سر نهاد و دست

ازوم مرگ

اگر خود بهمانی بگیتی دراز * زرنج تن آید برفتن نیاز
 نماند کسی خود بگیتی دراز * که ناید برفتن مرا و را نیاز

- (۱) صاحب روح (۲) اصلا — از بیخ (۳) لوچك
 (۴) بزرگ (۵) کودال (۶) در آویختن (۷) بد اخلاق
 - گمراه (۸) متدین

بدایکه که خم ابروت یال او یشت * بجز باد چیزی نداری بهشت
 کرانی در آبدتر ادر دو کوش * نه تن ماندت بر یکی سان نه هوش
 نه بینی بچشم و نه یونی بیای * بکوئی بیانك بلند ای خدای
 مزا پیش خود بر بزودی نه دیر * که کشتمن از خاك تاريك سير

ضعف انسان در مقابل جهان

تو با آفرینش (۲) بسنده (۳) نه * مشو تیز چون پرورنده (۴) نه
 چه گفت آن خردمند بارای وهوش * که با اختر ه بدبردی مکوش
 چه سازی که چاره بدست تو نیست * درازست و در دام و شست تو نیست
 مباشید کستاخ با این جهان * که او بدتری دارد اندر نهان
 چنان رفت باید که آید زمان * مشو تیز با گردش آسمان
 جهان بر شکست است چون بگری * ندارد کسی آلت داوری (۷)
 که بخت بد است ازدهای دژم ۸ * بدام آورد شیر شرزه بدم
 بمردی نیابد کسی زو رها * چنین آمد این تیز چنك ازدها
 چو چو کان فلک ما چو کودر میان * برنجیم از دست سودو زیان
 فاك تند خوی است باهر کسی * تو با او مکن تندخویی بسی
 ز خاکیم وهم خالک را زاده ام * به بیچارگی تن بدان داده ایم
 ز گردون گردان که یارد گذشت * خردمند کرد گذشته نکشت
 چنین گفت کر دور جرخ بلند * چو خواهد رسیدن کسی را کردند
 بیرهیز چون باز دارد کسی * و کروی دانش کرایده بسی

(۱) کردن و دوش و بازو (۲) جهان (۳) کافی
 - هم نبرد (۴) قادر - پروردگار (۵) بخت بد (۶) دام ماهی
 (۷) وسیله نزاع و محاکمه (۸) خشمناك (۹) میل کند - روی آورد

چنین است رسم سرای جهان * همی راز خویش از تو دارد نهان
 نسازد تو ناچار با او بساز * که روزی نشیب است و روزی فراز
 چنین بود تا بود چرخ روان * توانا بهر کار و ما نا توان
 و رایدون که با ما نسازد جهان * بسازیم ما با جهان جهان (۱)
 سپهر روان را چنین است رای * نداریم با رای او هیچ پای ۲
 دلی را بر از مهر دارد سپهر * دلی را بر از کین و آژنگ ۳
 جهان را بدان بازهله کافرید * وزو آمد این آفرینش یدید
 چنین داد پاسخ که او را بکوی * که راز جهان تا توانی بجوی
 نداند کسی راز کردان سپهر * نه هرگز نباید بما نیز چهر
 چنان چون بخارد فلک بدرویم * بدو کام (۵) و نا کام ما بکرویم
 از او کالبد راست سود و زیان * چو دانا بود و زو ترس دروان
 مبادا که گستاخ باشی بدهر * که زهرش فرون باشد از یای زهر
 ازو هرچه یابی بدل کن پسند * کرایدون که جانرا نخواهی گزند
 مدان خویشتن را بجز ناتوان * اگر دسترس باشدت یک زمان
 زمانه زمانی است چون بنگری * ندارد کسی آلت داوری

حلم و صبر

هر آنکس که اواز کنه کار چشم * بخوابند و آسان فرو خورد خشم
 فرو نیش هر روز افزون شود * شتاب آورد دل پیر از خون شود
 کنه کار باشد تن زیر دست * نگر مردم پاک یزدان پرست
 اگر زو دل شاه کین آورد * همه رخنه در داد و دین آورد

(۱) جهنمه - کریزان (۲) مقاومت (۳) چین
 ابرو و پیشانی (۴) باز گذار (۵) خواه و ناخواه
 (۶) تن (۷) بخوابانید

ستون خرد داد و بخشایش است * در بخشش اورا چو آرایش است
 چو بخشایش آرد بخشم اندرون * سر راستان خواندش رهنمون
 و گر آنکه مغزش نجو شد زخشم * بخوابد بخشم از کنه کار چشم
 ببخشد کنه چون شود کا مکار * نباشد سرش تند و نا بردبار
 چهارم که از کهنتر بی کناه * نجو شد سر نامور پادشاه
 هر آنکس که باشد بزندان شاه * کنه کار اگر مردم بیکناه
 بفرمان یزدان بیاید کشاد * بزنند اندرون این چنین کردیاد
 و گردنش باشد و شوخ و شوم * بیردخت باید از روی بوم
 که تار و زوارون بر او نکند درد * تباهی سوی خان مردم برد
 چنین داد پاسخ که چون بردبار * بود مردم افسر بیاید بکار
 خردمند کودل کند بردبار * نباشد بچشم جهاندار خوار
 کناه از کنه کار بگذاشتن * پی مردمی را نکند داشتن
 دگر بردباری و بخشایش است * که تن را بدو نام و آسایش است
 کشاده دلان را بود بست یار * انوشه ای کسی کو بود بردبار
 ببخشای بر مردم مستمند * زبده دور باش و بترس از کزند
 بیاده افرا بیکناهان مکوش * بگفتار بد کوی مسپار کوش

میانۀ روی

هر آنکس که باشد خداوند کاه * میانجی خرد را کند بردوراه
 نه تیزی نه سستی بکار اندرون * خرد باد جان ترا رهنمون

(۱) تفسیر کتاب اوستا (۲) خالی باید کرد (۳)
 تا زنده است (۴) خرم - جاوید (۵) عذاب - مکافات
 (۶) تخت

ز کار زمانه میانه کزین * چو خواهی که یابی ز خلق آفرین
 کسی کو میانه کزیند ز کار * پسند آیدش کردش روز کار
 ستوده کسی کو میانه کزید * تن خویش را آفرین کسفرید
 جوداری بدست اندرون خواسته * زرو سیم واسبان آراسته
 هزینہ ۱) چنان کن که بایدت کرد * نباید فشاند و نباید فشرد
 میانه کزینی بمانی بجای * نباشد جزاز نیکیت رهنمای
 میانه کزین در همه کار لرد * به پیوستگی هم به تنک و نبرد
 همان نیز نیکی باندازه کن * ز مرد جهان دیدن بشتن و سخن
 بمؤبد چنین گفت پیروز شاه * که خواهش زیزد ان باندازه خواه
 چو خواهش ز اندازه بیرون شود * از آن آرزو دل پراز خون شود

(۱) خزینہ

=====

خاتمه

فهرست

صفحه		صفحه	
۷	شرح حال فردوسی	۲	مقدمه
۱۴	نیکبختی و بادی	۱۱	پروردگار
۲۲	ستایش و فواید سخن	۲۰	شجاعت و جنگجویی
۳۱	نژاد و هنر	۲۷	کوشش و کار
۳۵	یادداشت	۳۳	بخشش و رادی
۳۶	جمع کردن مال	۳۶	قناعت
۳۷	رشک	۳۷	امید
۳۸	حرص و بخل	۳۸	بیوفائی غداری
۴۱	اذعان بنقص خویش	۴۱	نیت خوب
۴۴	شادی	۴۲	خرد
۴۷	امر محال	۴۶	دوست و دوستی
۴۸	دشمن	۴۷	پیمان
۵۰	ایمنی	۴۹	اعتنا فرصت
۵۱	اعتدال در غذا	۵۰	نمام
۵۱	قضا	۵۱	عیبجویی
۵۲	ستایش	۵۲	تملق و فریب
۵۲	میراث	۵۲	ثبات
۵۴	خطر	۵۳	دست بالا ای دست
۵۵	ایران	۵۴	توبه
۵۸	تأمل و تجربت	۵۵	دانش
۶۱	بی آزاری و رحم	۵۹	عدل و نصف
۶۳	فرزند	۶۲	بیکاری و سستی
۶۵	تواضع	۶۵	نام

صفحه	صفحه	
۶۸	۶۷	دیو
۶۸	۶۸	غفلت و غرور
۶۹	۶۸	مردم بد سرشت
۷۰	۷۰	احترام نیاکان
۷۱	۷۱	راز
۷۲	۷۲	ستیزه
۷۳	۷۲	مقاومت با عشق
۷۴	۷۴	شاه
۷۵	۷۵	استعداد و تخصص
۷۶	۷۶	اقوام
۷۹	۷۹	حق با غالب است
۸۲	۸۰	راستی
۹۱	۸۹	مرك
۹۲		ضعف انسان در مقابل جهان

غایطنامه نصایح فردوسی

صفحه	سطر	غایط	صحیح
۵	آخر	مفهوم	مفهوم
۱۱	۵	دارد	گردد
۱۲	۷	خواب	خواب و
۱۳	۱۱	مکنجد	نکنجد
۱۷	۹	خوانندگان	خواهندگان
۲۵	۸	پادشاه	پادشا
۲۷	۱۰	آمد	آید
۲۸	۳	رنجبر	رنج بر

مؤسسه خاؤ

تا کنون متجاوز از ۱۲۰ جلد کتاب بطبع رسانیده
است از جمله :

- دیوان مستوره کردستانی - احوال ابن یمن -
- احوال سلمان ساوجی - سلمان و اقبال جامی -
- رباعیات خیام - منتخبات اشعار صائب - ایللیام همپ -
- شرح حال یغما - اندرز نامه اسدی - نصایح فردوسی -
- رباعیات بابا طاهر - بت پرستی و مسیحیت کنونی -
- رد بر نیچرریه - رساله حجاب - تاریخ امریکا -
- انقلاب فرانسه (۲ جلد) - انقلاب روسیه - مجموعه
- اقتصاد - یمنده نامه مارتوس - تربیت اطفال در مدارس -
- طلایعه نور - ۶۰۰ مسئله حساب، صباح المیزان منطق و غیر
- صاحب مؤسسه خاور تصمیم دارد يك دوره کتب
- کلاسیک متوسطه بطبع برساند با کاغذ خوب ، طبع
- خوب ، تراورهای زیبا و قیمت ارزان ممنون میشویم
- که بما در این خصوص کمک کنید

